

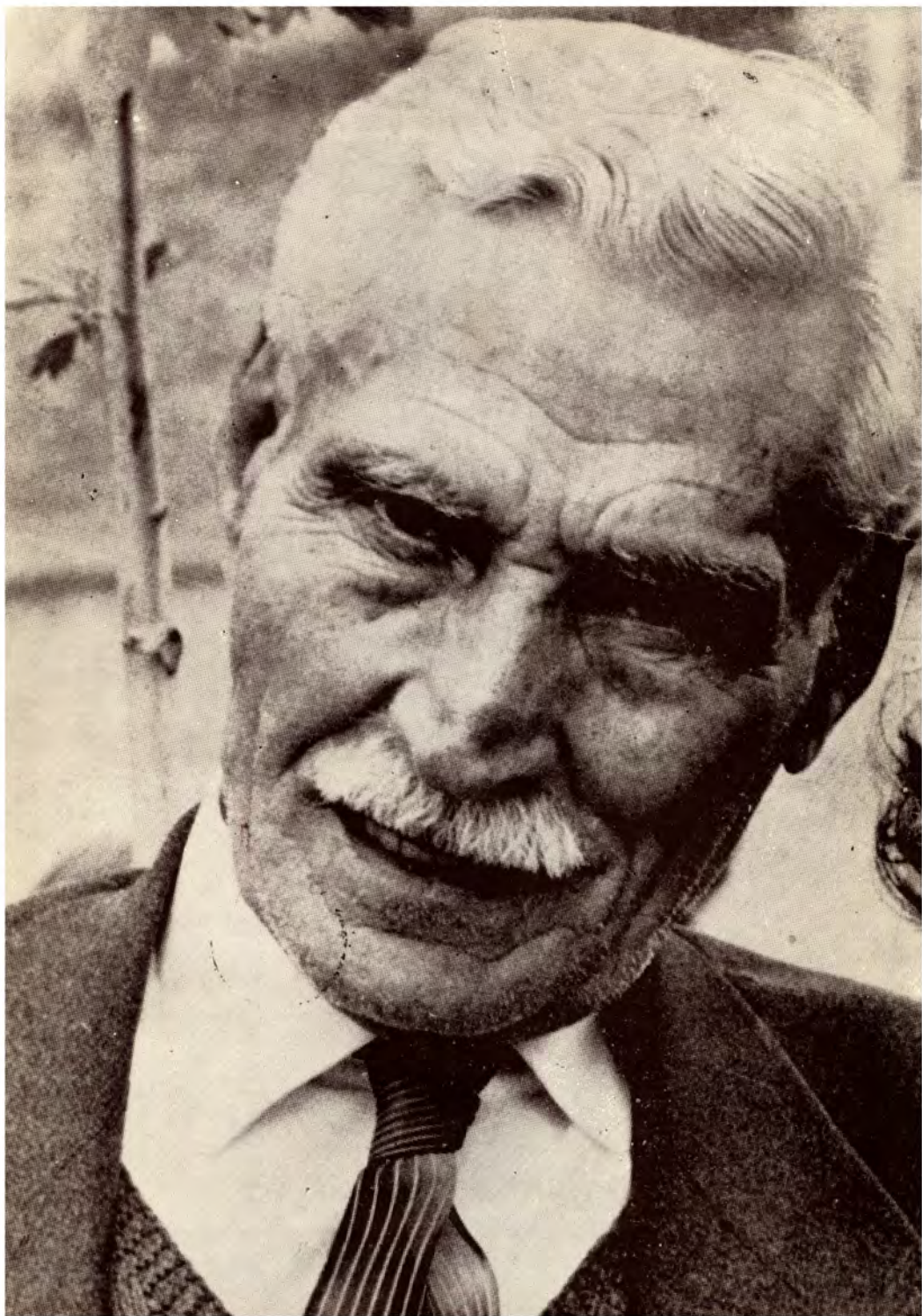
زندگینامه‌ی

جبار باغچه بان

بنیانگذار آموزش ناشنویان در ایران

به قلم خودش

به مناسبت آغاز پنجاهمین سال آموزش و پرورش ناشنویان در ایران



زندگینامه‌ی جبار باغچه‌بان

بنیانگذار آموزش ناشنوایان در ایران

به قلم خودش

به مناسبت آغاز پنجاهمین سال آموزش و پرورش ناشنوایان در ایران



تهران - خیابان شاهرخا روبروی دانشگاه

تلفن ۶۴۱۶۲۵

● زندگی‌نامه‌ی جبار باغچه‌بان

● به قلم خودش

● چاپ اول

● مهرماه ۲۵۳۶

● تیراژ ۲۰۰۰ نسخه

● چاپ ارژنگ

● حق چاپ محفوظ

● نقل با ذکر مأخذ آزاد

فهرست

صفحه	
۵	توضیح (ثمنیه‌ی باغچه‌بان)
۹ «	به نام خدا (احمد آرام)
۱۶ «	زندگی من (مقدمه)
۱۸ «	۱- اوان زندگی
۲۷ «	۲- زندان
۳۰ «	۳- ریاضت دوماهه
۳۴ «	۴- جوانمردی را با ناجوانمردی پاسخ گفتم
۴۴ «	۵- دکتر حسینقلی صفی‌زاده
۵۰ «	۶- آغاز کار در مرنده
۶۳ «	۷- درماندگی
۷۳ «	۸- بلای حسن‌کار
۸۴ «	۹- باغچه‌ی اطفال
۹۵ «	۱۰- آموزش ناشنوايان
۱۰۴ «	۱۱- حرکت به‌سوی شیراز و زندانی شدن در تهران
۱۱۳ «	۱۲- اختراعات
۱۲۸ «	۱۳- کودکستان شیراز
۱۳۸ «	۱۴- تأسیس دبستان کروالها در تهران
۱۴۲ «	۱۵- تأسیس جمعیت حمایت کودکان کروال
۱۴۴ «	۱۶- می‌خواستم با بالهای کاغذی پرواز کنم
۱۵۱ «	۱۷- زندگی نو دبستان کروالها
۱۵۷ «	۱۸- چاه نکنده منار دزدیدن
۱۷۵ «	۱۹- بیماری ریاست‌طلبی
۱۸۰ «	۲۰- تجدید حیات جمعیت حمایت کودکان کروال
۱۸۳ «	۲۱- فریاد

توضیح

تا بیاد داریم باغچه بان روز و شب بدون اظهار خستگی و یا گله مندی از روزگار و بدون توقع کار می کرد. هرچه از عمرش می گذشت بر فعالیتش می افزود و وقتی به او می گفتند استراحت کن جواب می داد که : مگر نمی دانید هر مسافر قبل از سفر ناچار بیشتر می کوشد تا کارهایش را سامانی بدهد . من هم مسافرم و وقتی تنگ است و کارهای ناتمام بسیار .

کوششهای اجتماعی و از قبیل تشکیل جمعیت حمایت تئاتر و مبارزه در راه آزادی نسوان و انتشار مجله زبان که زبان معلمین بود و تأسیس جمعیت حمایت کودکان کرولال و همچنین فعالیتهای مختلف فرهنگی او مانند تأسیس اولین کودکستان ایرانی در تبریز و ایجاد روش جدید خواندن و نوشتن و چاپ کتابهای مختلف اول برای شاگردان دبستان و سربازان بی سواد و نوشتن کتاب اول برای ترک زبانها که هدف آن علاوه بر تعلیم خواندن و نوشتن تعلیم زبان فارسی نیز بود و تدریس به کودکان کرولال و ایجاد زبان مصور و تربیت معلم و سرودن اشعار کودکان و مبارزه در راه تغییر روش تدریس خواندن و نوشتن و کارهای ابتکاری و از قبیل اختراع سمعک

استخوانی و تلفن گنگ و ساختن گاه‌نما و انواع بازیهای آموزشی و غیره برای هیچکدام از ما تازگی نداشت. ولی آنچه که عجیب می‌نمود این بود که شروع به نوشتن زندگینامه‌اش کرده بود. در اتاق خود می‌نشست و ساعتها آرام و متفکر می‌نوشت. در این زمان چهره‌ی روشن او از سایه‌ی تأثر تاریک می‌شد. این کار از او که هرگز بخود نمی‌اندیشید و اهل گذشته نبود و همواره با روحی شاد و مبارز برای آینده و در آینده زندگی می‌کرد بعید می‌نمود. با وجود این ما که از زمان کودکی جسته و گریخته دامنهای از زندگانی پرماجرا و طوفانی او شنیده بودیم از این اقدامش خرسند بودیم و در دل آرزو می‌کردیم که این کتاب هر چه زودتر پایان پذیرد و چاپ شود. کتاب تمام شد ولی پایان زندگی او نیز فرارسید و از این رو زندگینامه‌اش به چاپ نرسید.

سال گذشته که زندگینامه‌ی او را خواندم در طی ماجراهای شگفت‌انگیزش صدای فریاد او را شنیدم و علت گرفتگی‌ی او را در دوران نگارش آن دریافتم. این بار روشن‌تر از همیشه، وزن بارهایی را که بر دوشش سنگینی می‌کرد احساس کردم و از رنجی که او برای به منزل رساندن هدفهای انسانی خویش متحمل شده بود آگاه شدم. او هرگز از سنگینی بار ننالید و از رنج گلایه نکرد و از شکست ناامید نشد و با شیوه‌ی خاص خویش قدم به قدم هر چند به سختی و کندی به هدف نزدیک شد. در این راه دوستان بسیاری او را

یاری کردند و با کمک افراد نیک اندیش و پاکدل بالاخره به سر منزل مقصود رسید .

او در طی زندگانی، فرازونشیب بسیاری در پشت سر گذاشت و با مظالم بسیاری روبرو شد ولی تلخ ترین حادثه ی زندگانی او چنانکه خود می نویسد ماجرای «دوستان» است .

او هرگز نتوانست گناه ایشان را ببخشد زیرا « اگر غرض از خنجری که از پشت به من زدند خرد کردن شخص من بود برایم قابل گذشت بود. ولی ایشان بر مرام ملی و اجتماعی من که مال ملت است خنجر زدند . »

او این کتاب را نه به عنوان یک اثر ادبی بلکه به عنوان فریادی بر علیه ظلم نوشته است . « من دردی دارم و فریاد می زنم و صدای فریاد البته گوش خراش است . »

فشار ناراحتی باید شدید باشد تا کسی که خود را همواره مدیون جامعه می دانسته و حاضر نبوده است که به خدمات انسانی خود عنوان خدمت به اجتماع داده و منتگزار جامعه باشد « اینگونه به فریاد آورد .

بارها این اندیشه پیش آمد که آیا شایسته است اکنون که اغلب افراد مورد بحث در گذشته اند با چاپ این مجموعه، داستان ظلم تجدید شود ؟ و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که آری این کار لازم است ؛ زیرا ستمگر می میرد ولی ستم باقی می ماند و زنده است . پس چاپ

این کتاب اعتراض بر مردگان نیست بلکه اعتراض بر ستم زنده و بیدار است . انتشار این سرگذشت خواست پدرم بود . او درنوشتن آن رنج بسیار برد و امیدوار بود که حتماً آن را به چاپ برساند . حتی از ترس اینکه مبادا دوستان او را از اینکار منع کنند برخلاف روش همیشگی اش نوشته ی خود را برای اصلاح به دوستانش نشان نداد .

«زیرا می ترسیدم به من بگویند که گذشت کن ، درحالی که من این دفاع را واجب و غیر قابل گذشت می دانم و نمی توانم بگویم این نیز بگذرد، زیرا شعار «این نیز بگذرد» حاصل ناتوانی و بیچارگی و برای تجدید درد و تسلیی خاطر ستمدیدگان ناتوان است . چرا بگذرد ؟ تا حد امکان نباید بگذرد . زیرا چنانکه سخاوت بیجا موجب گداپروری و مفتخواری است گذشتهای بیجا و بیمورد نیز موجب ستم پروری و بیدادگری است . از این رو این گزارش را بدون صلاحدید و دخالت دوستان و خویشان خود تا آنجا که می توانستم به تنهایی نوشتم و منتشر کردم . خوب یابد هر چه هست این است . زیرا من از نظر حرفه ی نویسندگی چیزی ننوشته ام که از ایرادات وارد بر آن بیانیدم . من دردی داشته ام و فریاد می زنم و صدای فریاد البته گوش خراش است . خوشوقتی من فقط در این است که این فریاد جانگزای من بگوش شما برسد و بس» .

ثمینه ی باغچه بان

به نام خدا

با کمال ارادتی که به حجة الاسلام غزالی دارم و کمال تأثیری که تحقیق در احوال و آثار او در ساختن وجود اخلاقی من داشته است ، عبارتی در کتاب «کیمیای سعادت» او دیدم که پای ارادت مرا نسبت به این دانشمند بزرگ سست کرده است . در جایی از آن کتاب نوشته است که چون کسی در خانه ای را بکوبد و دیدار صاحب خانه را خواستار شود، اگر او در خانه باشد و نخواهد که کوبنده ی در را بپذیرد، کسی که پشت در می رود انگشت در سوراخی کند و بگوید که فلانی اینجا (یعنی در سوراخ) نیست تا هم دروغ نگفته باشد و هم صاحب خانه از دیدار کسی که مایل به دیدار او نیست آسوده شود . معلوم می شود که در آن روزگار دور هم، مانند

امروز ، مردمان از شنیدن دروغ یا شبه دروغ که با هوای نفس ایشان سازگارتر باشد ، شادمانه تر می شده اند تا از شنیدن کلمه‌ی راستی که چندان خرسندی خاطر ایشان را فراهم نیاورد و من خود تجربه‌ای در صحت این مدعا دارم که هروقت آن را به یاد می آورم بسیار شرمنده می شوم .

نزدیک چهل سال پیش که در شیراز معلم بودم ، مرد وارسته‌ای که در به روی خود بسته بود و با خطاطی و اداره کردن چاپخانه کوچکی زندگی می کرد در میان مردمان این شهر می زیست که البته هیچگونه ادعایی نداشت و من مشتاق دیدار او شدم . از مرحوم آقاداتاش ، کتابفروشی که از نیکان بود و حق فراوانی به گردن فرهنگ شیراز داشت و از مریدان آن مرد بود ، خواستم که این آرزوی مرا برآورد . باهم به درخانه‌ی اورفتیم و خادمش صریح گفت که حالا فرصت دیدار ما را ندارد . من هم بنابر تربیت غلطی که داشتم و شاید اکنون دیگر نداشته باشم ، بسیار برآشفته شدم و از این دیدار صرف نظر کردم ، و بالاخره در سفر دوم شیراز توانستم آن مرد وارسته را ببینم و از دیدارش شادمان شوم . خدا من و او و آقاداتاش هر سه را غریق رحمت فرماید .

این دروغ گفتن را « توریه » می گویند که پوشاندن دروغ است به لباس راستی ، و اگر رأی مرا بخواهید من اکنون به هیچ توریه رضا نمی دهم .

مرحوم باغچه بان نیز از توره بزار بود و هر کس این کتاب را که در واقع زندگینامه‌ی او است بخواند، همه جا می‌بیند که این مرد صاف و پاک و بی‌پروا و ملاحظه، همانگونه که در زندگیش نیز چنین بود، هر چه خواسته گفته است. شاید به همین جهت راستگویی و انتظار سخن راست و درست داشتن بود که بسیار کسان او را دشمن می‌داشتند، ولی در عوض دوستانی داشت که اگر هم به اندازه‌ی او بی‌ملاحظگی نداشتند، ولی لااقل تحمل صلابت راستگویی او را می‌کردند و به همین جهت برای یکدیگر بسیار عزیز بودند.

در حدیثی یا در کلام شخص بزرگی آمده است «اکثر اهل - الجنة ابله» یعنی بیشتر بهشتیان سفیهانند. معنای ظاهری‌ی سفیه و ابله کسی است که سستی‌ی عقل دارد ولی چنان ترجیح می‌دهم که بگویم در اینجاسفیه کسی است که معیار ظاهری و متعارفی‌ی عقل و خرد را که ملاحظه کاری و تلاش برای سودجویی از هر راه که باشد به چیزی نمی‌شمارد، و در هر کار جز به راه راست نمی‌رود، و از توره و مانند‌های آن خبر ندارد و به خاطرش نمی‌گذرد. باغچه بان بدین معنی از بهشتیان و آمرزیدگان است و خدا کند که من نیز از اینگونه ابلهان بوده باشم.

قسمتهای آخرین کتاب داستان ماجراهایی است که از همین یکدندگی و صراحت بیان مرحوم باغچه بان و دوستان عاقل و دنیادار او

پیش آمده است . و در حیات او می دیدم که چگونه با حرارت و تأسف و تأثر از این داستان یاد می کند .

گمان دارم باز ماندگان آن مرحوم قسمت‌هایی از آن را به خاطر رعایت عقل و آداب معاشرت متعارفی از آن حذف خواهند کرد یا لا اقل اسامی را به آن صراحت که آن مرحوم نوشته است نخواهند نوشت : ولی کاش می شد که همه‌ی نوشته‌ها به همان صورت که هست چاپ شود، بیشتر اصحاب آن ماجراها اکنون از دنیا رفته‌اند و من یقین دارم که اختلافی که بوده بنا بر تفاوت معیار خوب و بد میان ایشان و مرحوم باغچه‌بان بوده است و گرنه هیچ کدام سوءنیت نداشته‌اند . خدای مهربان همه‌ی آنان را که در کار خیر و پروردگر حمایت از کودکان کر و لال یار و مددکار یکدیگر بوده‌اند غریق رحمت فرماید .

کسانی که این کتاب را می‌خوانند متوجه خواهند شد که تربیت دینی دوران کودکی او با تعصبات بی‌معنی و خلاف دین خنیف اسلام آمیخته بوده و این امری است که هنوز هم هست و سبب روگردان شدن بسیاری از جوانان از دین شده است، و به همین جهت در ایام بلوغ و کحولت عکس العمل نسبت به این گونه مسائل نشان می‌داد و شاید در جای جای این کتاب نشانه‌هایی از این عکس العمل دیده شود ، ولی شهادت آنکه مرد موحدی بود و به روح دین ایمان داشت ، خدایش بیامرزد .

باغچه بان به گردن فرهنگ این کشور حق فراوان دارد ، و پس از مرحوم حاج میرزا حسن رشیده بسیار بیش از او کوشید و راه تعلیم الفبا را که از دشواریهای تعلیم بود بسیار آسان کرد ، و کسانی که چون من به همان روش تعلیم جانکاه قدیمی درس خوانده و شاهد تحولانی بوده اند که درسی چهل سال اخیر در این امر پیدا شده است ، به خوبی ارزش زحمات این مرد فداکار را می دانند و پیوسته برای او طلب رحمت می کنند .

تلاشهای پیریای وی در مسئله ی تعلیم و تربیت کودکان کرولال اینک به جایی رسیده است که پس از آن همه ناراحتی ها و سختی ها که آن مرحوم کشید اکنون مدرسه ی کرولالهای باغچه بان مایه ی افتخار دستگاه تربیتی ایران است و از پرتو آن چندین مؤسسه ی مشابه در نقاط مختلف کشور تأسیس شده است .

در ضمن مطالعه ی اجمالی ی این کتاب پیش از چاپ نوشته هایی جلب نظرم را می کرد که یا معرف اندیشه ی او بود و یا طرز تلقی وی را از مسائل جهان نشان می داد ، من چنان دوست داشتم که بعضی از آنها را برای معرفی ی کتاب در این مقدمه بیاورم و شوق خوانندگان را برای مراجعه ی به کتاب بیشتر کنم و آنان را در لذتی که خود برده ام شریک سازم ، و راستش را بگویم ، خودم هم از ترس مبهمی که از گفتن اندیشه های صریح خویش دارم بهتر آن می دانم که این وظیفه ی شیرین مقدمه نویسی بر کتاب آن مرحوم را با آوردن

گزیده‌هایی از نوشته‌ی خود او به پایان برسانم :

«باداشتن ۵۴ سال سابقه‌ی فرهنگی و شرکت در امور خیریه و اجتماعی ، هرگز شایسته نمی‌دانم که به زحمات و رنجهای خود نام خدمت به جامعه داده و منت گذار جامعه شوم » :

«باین که در تمام دنیا بامی یا دیواری به نام من ثبت نشده ،
من تمام دنیا را از آن خود من دانم و چنین محس می‌کنم که همه‌ی
دنیا برای من و به عشق واقعی‌ی من ساخته و آباد شده است . »
« من مرد بزرگی شدم ولی دروغ را از راست نمی‌شناختم
(از قضا امروز هم این نقص را دارم) به این جهت اغلب فریب خورده ،
غبن و خسارت می‌کشیدم . »

« از زندان بیرون می‌آید و مثل پدرش آدمی عصبانی است
و کسی به او می‌گوید :

«باید همت کنی تا خلاص شوی» ، ناراحت می‌شود ولی
می‌بیند حرف صحیحی گفته ، اغلب کارها به نظر نشدنی می‌آید
در صورتی که شدنی است ، مانند پریدن از نهر برای کسی که از
توانایی‌ی خود ناآگاه است و خود را نمی‌شناسد . »

«از قبول کارهایی هم که روحاً به آنها علاقه ندارم و لواینکه
زحمتش کم و عایدش بیشتر باشد تا می‌توانستم خودداری می‌کردم.»
«در آن حال خواب و گرسنگی در دهکده کنار کوچه نشسته و
فرباد می‌کردم :

«مردم، زنده کنید مرا تا زنده کنم شمارا» منظورم این بود که خود را معرفی کنم که من معلمم.»

«ازنه تومان مواجب ماهیانه هفته‌ای يك قران مداد و کاغذ برای بچه‌ها می‌خریدم.»

«این بی‌عاطفگی و عدم توجه رئیس جدید مرا سخت متأثر کرد. حس می‌کردم که این نه فقط منم که دچار این تحقیر هستم بلکه این حق و عدالت و روح انسانیت است که له و لورده می‌شود.»
«خدا را شکر می‌کنم که تاکنون غرور هرگز نتوانسته است مرا از راه ادب خارج کند و عمل خود را مانند تیر به چشم مردم فرو کنم و مانند بعضی بی‌مایه‌ها باتلیغات بی‌اساس مردم را.....»
به ستوه بیاورم.»

«ماهی سه تومان از فقرا پول شهریه می‌گرفتم که مجانی نباشند و دو تومان روی آن می‌گذاشتم و برای طفل کزولال حساب پس‌انداز بازمی‌کردم.»

«آری من دیوانه‌ام زیرا عاشقم، عاشق شخصیت و عزت نفس خود هستم و شخص عاشق همیشه دیوانه است و عاشق غیر دیوانه پیدا نمی‌شود.»

۴ احمد آرام

زندگی من

مقدمه

تهیه گزارشی کامل از زندگی من برایم ممکن نیست، اینک گزارشی از يك عمر هشتادساله در چند سطر :

جد من «رضا» از اهالی تبریز بود . پدرم «عسکر» نام داشت و در شهر «ایروان» با شغل معماری و قنادی زندگی می کرد . من در سال ۱۲۶۴ شمسی در شهر «ایروان» متولد شدم . تحصیلات من با اصول قدیمی و در مساجد بوده است و در پانزده سالگی ، با مختصر سواد بی ارزشی که داشتم مجبور به ترك تحصیل شدم . گذران زندگی من از طریق اشتغال با حرفه های پدرم بود . در دوران جوانی به طور قاچاق در منازل به دختران درس می دادم و از خبرنگاران روزنامه های «قفقاز» و از فکاهی نویسان و شاعران روزنامه فکاهی «ملانصرالدین»

بودم . در سال ۱۲۹۱ شمسی مدیر مجله فکاهی «لك لك» در شهر «ایروان» شدم . این مجله پس از شروع جنگ بین الملل اول برای نجات از توقیف تعطیل گردید :

در آخرین سال جنگ در نتیجه ی گیرودارها به ترکیه رفتم . پس از چندی تحویلدار شهرداری شهر «ایگدیر» و چندی پس از آنهم فرماندار آن شهر شدم . پس از شکست دولت عثمانی چون اسلحه و قدرت جنگی نداشتم تسلیم «داشناق» ها شده و به «ایروان» باز گشتم . در قحطی و مرض و جنگ های محلی که همه جا را فرا گرفته بود پس از از دست دادن پدر و مادرم ، در سال ۱۲۹۸ راه سرزمین پدری خود را در پیش گرفتم و بالاخره پس از گریز از چنگال چند بیماری مهلك و حصبه ای که در نتیجه آن انگشتان پاهایم بوسیله تنها طبیعی که در آنجا بود بریده شد ، خود را به «مرند» رساندم و در مدرسه «احمدیه» آن شهر با سمت آموزگاری مشغول کار شدم . این آغاز زندگی و خدمات اجتماعی من در ایران بود که نزدیک به پنجاه سال از آن می گذرد . در این مدت زحمت بسیار کشیدم و رنج و مرارت بسیار بردم و توفیق هایی نیز به دست آوردم . بزرگترین موفقیت من اعتمادی است که احساس می کنم مردم به صداقت من پیدا کرده اند و دردآورترین زخمی که خورده ام از تیر شك مردمی بوده که نسبت به آرمانهای ملی و اجتماعی من برای ارضای حس خودخواهی و غرور بیجای خود روا داشته اند . اینکه می خوانید گزارش مجملی است

از آنچه بر من گذشته است . خواندنش اگر جالب توجه نباشد لا اقل آموزنده است .

۱ - اوان زندگی

با داشتن ۵۴ سال سابقه‌ی فرهنگی و شرکت در امور خیریه و اجتماعی هرگز شایسته نمی‌دانم که به زحمات و رنجهای خود نام خدمت به جامعه را بدهم و آنرا رهین منت خود بدانم . در تنهایی، هنگامی که گذران حیات خود را از روز تولد تا کنون در ذهن خود مجسم می‌کنم و در این باره می‌اندیشم به این نتیجه می‌رسم که هیچ بهانه‌ای برای من نیست که بتوانم خود را خدمتگزار جامعه بنامم زیرا به هر سو که نگاه می‌کنم می‌بینم این جامعه بزرگ بشریت است که ولینعمت من بوده است .

مرا که کودکی زبون و ناتوان بودم در دامن مهر خود پروراند و این دنیای با عظمت را با تمام تجملات و رفاهش در اختیار من گذاشت . برایم خانه ساخت که از سرما و گرما تلف نشوم، چراغ در راهم گذاشت تا در شب تاریک راهم را روشن کند. به مدرسه ام فرستاد که دانش بیندوزم و پرده نادانی از جلوی چشم برداشته شود و با دید باز، خود و دنیای خارج را بشناسم. بهداشت و درمان برایم فراهم ساخت . هر روزی که پا از خانه بیرون گذاشته‌ام در برابر خود

هدیه‌ی تازه‌ای دیده‌ام، از مداد و کاغذ و خود تراش تماشین و هواپیما و رادیو و تلویزیون و هزاران هزار وسایل و ابزار دیگر که به عقل و اندیشه برسد .

بنابر این چگونه می‌توانم ادعا کنم که من خدمتگزار جامعه بوده‌ام ؟ در واقع آنچه کرده‌ام و می‌کنم برای ادای اینهمه دینی است که به گردن دارم . اگر هزاران سال زندگی کنم و شب و روز زحمت بکشم هرگز ممکن نیست دین يك ساعت از آسایش خود را ادا کرده باشم .

بر اثر همین طرز فکر بوده که من همیشه معتقد بوده و اعتقاد خود را به شاگردان و مستمعان خود در میان گذاشته‌ام که معلم باید بی‌اجر و منت کار کند . البته همه کس همیشه نظر مرا نپذیرفته و من خود معترفم که در شرایط موجود انتظار چنین چیزی را از معلم داشتن توقع نابه‌جایی است ولی حتم دارم روزی خواهد رسید که این موضوع به ظاهر محال به شکل ممکن در خواهد آمد . من شخصاً تا آنجا که توانسته‌ام به این راه رفته و خواهم رفت .

من تا امروز هرگز در اندیشه کسب مال و گردآوری اندوخته نبوده‌ام و باینکه در دنیا مالك هیچ ملکی نبوده‌ام مع هذا تمام دنیا را از آن خود می‌دانم و چنین حس می‌کنم که همه دنیا برای من و به عشق من ساخته و آباد شده و نیز اطمینان دارم که به هر جا بروم هیچ دری به روی من بسته نیست .

اگر در زندگی توانسته‌ام احترام و اعزاز هموعان خود را کسب کنم به این دلیل بوده که مردم مرا يك بدهکار خوش حساب می‌دانسته‌اند که همیشه ادای دین را وظیفه خود می‌دانسته و در این راه زحمت کشیده است. از این رو گرچه به ظاهر ندارویی چیز هستم ولی در باطن خود را بی‌نهایت غنی و بی‌نیاز می‌شناسم. خوشبختانه هرگز به مال و مقام کسی ذره‌ای حسادت نداشته‌ام.

می‌توان گفت که کیفیت خلق و خوی آدمی با نوع حوادث و تأثیر آنها بستگی دارد. شاید ناملازمات و ناراحتی‌های مداوم و محرومیت‌هایی که از زمان کودکی تا امروز گریبانگیرم بوده و تأثیرات ناهموار نقایص تربیت ابتدایی موجب پیدایش این طرز فکر و اخلاق من بوده است. تا آنجا که به خاطر می‌رسد زندگی و تربیت ابتدایی من پر از فشار و محرومیت بوده. مانند مرغ باگوسفندی که برای جلوگیری از فرارش دست و پایش را ببندند دست و پای من بسته بوده است.

من در زمان کودکی به پندهای توأم با خشونت و استبداد پدرم خو گرفته و حتی به آن اعتقاد داشتم زیرا می‌اندیشیدم که نیت او در آن خشونت‌ها سعادت من است. نه فقط زجرهایی که به من می‌داد مانند بیماری که از خوردن داروی تلخ طیب ناچار باشد با خوشی تحمل و استقبال می‌کردم بلکه او را مجسمه و مظهر درستی و راستی نیز می‌دانستم. حتی آشنایان او را نیز از اولیای الله می‌شمردم.

طرز تربیت مادرم برعکس ملایم و مهرآمیز بود و من آن را
 مفیدتر از روش پدرم می دانستم زیرا درنوع تربیت و تعلیم پدرم آزادی
 صفر بود. همه‌ی ما در خانواده او را عاقل تر و برتر از دیگران
 می دانستیم و اسیر استبداد او بودیم. در دانایی و درستی گفتار و
 کردار اوشکی نداشتیم و رأی و نظر او را وحی منزل می دانستیم؛
 اصولاً غیر از اینهم نمی توانست باشد زیرا من تاهفده سالگی در حصار
 چهار دیوار خانه بجز روی پدر و مادر جایی و کسی را ندیده بودم و
 غیر از داستان های رستم و سهراب و اسکندر و حسین کرد و نوش آفرین
 و موعظه های مستبدانه ی پدر چیزی از کسی نشنیده بودم که فکر و
 عقیده ای جز آن داشته باشم. احياناً اگر از کسی چیز دیگری می شنیدم
 به نظرم سخیف و بی معنی می آمد. در مجالس دوستانه که اغلب در خانه ی
 كوچك ما تشكيل می شد می دیدم دیگران همه با ادب و احترام
 به سخنان او گوش می دهند و با اشتیاق داستان های شیرین و تاریخی
 پدرم را می شنوند. حتی از شنیدن آواز بیات ترك و شور و ابو عطای
 او نیز به وجد می آمدند و من به خود می بالیدم که پدری دارم آنچنان
 در خور اعزاز و احترام. در مکتب خانه کودکانه اغلب در شمردن
 اوصاف پدران خود رجز خوانی می کردند و وقتی من برای
 همشاگردیهای خود شرح می دادم که پدرم خانه های عالی می سازد
 و گنبد های مساجد را با کاشی کاری های زیبا می آراید و منارهای
 بلند بنامی کند و از گچ سرفرشته ی بالدار درست می کند و سقف ها را

با آینه کاری و گچ بری مزین می سازد، در کارقنادی استاد است و نقل هل و حلوای مغز گردومی پزد و حتی شعر می گوید و نوحه می خواند و قرآن درس می دهد و بهتر از هر کس داستان می گوید، دهان بچه ها از حیرت باز می ماند .

واقعا من پدرم را عالی ترین موجودات می دانستم و گمان می کردم ترس و واهمه برای او خلق نشده است . شاید دلیلش این بود که خودم از او بسیار می ترسیدم . خلاصه در میان حصارهای آن خانه آنچه به من تلقین شده بود همان درستی و راستی و صراحت بود و من بی آنکه محل و موقعیت هر کدام را تمیز بدهم کورکورانه به آنها معتقد و مؤمن و حتی متعصب بودم . در نتیجه ی همین تربیت نابجا که با غفلت و جهل توأم بود وقتی وارد جامعه شدم نمی توانستم خودم را اداره کنم به حدی که خود را يك موجود عاطل و باطل تصور می کردم و تا امروز جریمه های درستی و راستی و صراحت خود را داده ام و می دهم .

نخستین جریمه ای که دادم به خود پدرم بود . روزی پدرم با کسی گفتگو می کرد و من حضور داشتم . هنگام گفتگو پدرم چیزی گفت که در نظرم درست نیامد . اشتباهش را تذکر دادم . پدرم خجل و خشمگین شد و مرا از آنجا راند و بعد مرا برای اینکه میان سخنش دویده بودم سخت تنبیه کرد . من از این رفتار او تعجب کردم زیرا او به من آموخته بود که انسان باید همیشه راست بگوید و من

نمی دانستم گناه من چه بود . این سؤال را از او کردم و او جواب داد که دروغ او عمدی و بنا بر مصلحتی بود : من این اصطلاح دروغ مصلحت آمیز را برای اولین بار از او می شنیدم . پس دروغ مصلحت آمیزی یعنی دروغ برای منظوری . اما من به خوبی حس می کردم که هر دروغی برای منظوری است . پس در هر دروغ مصلحتی نهفته است از آن روز نسبت به حرفهای پدرم بدبین شدم .

پدرم می خواست بگوید دروغ مصلحت آمیز غیر از دروغ محض است . این از بیچارگیی او بود . زیرا در نتیجهی تربیت مبهم و بی هدف خود به جای بن بست رسیده و در جای سختی گیر کرده بود . او به خوبی می دانست که من بی نقصیرم و این نقص نتیجهی تربیت ناصحیح اوست ولی دیگر دیر شده بود و راه نجاتی نداشت و مانند غریقی دست و پا می زد و نمی دانست چه بکند .

او برای تیرتهی خود از شدت اضطراب گفت دروغی که برای مصلحتی گفته شود دروغ نیست بلکه « سیاست » است . او معنای « سیاست » را برای من توضیح نداد ولی من از همان لحظه دریافتم که « سیاست » خود دروغ نیست بلکه هنر دروغ سازیست که انسان با داشتن آن می تواند مردم ، حتی پدر و مادر و همسر و فرزند خود را فریب بدهد .

سالها گذشت و من مرد بزرگی شدم ولی هنوز دروغ را از راست نمی شناختم . هنوز هم گرفتار این « نقیصه » هستم . به این جهت

بسیار فریب خورده و غبن و خسارت کشیده‌ام : در نظر من دروغ و راست به اندازه‌ای به هم شبیه‌اند که اگر شخص ساده و صادقی ، شخصی که مانند من تربیت شده باشد، بشود نمی‌تواند آن‌دو را از هم تمیز بدهد :

داستان نك زدن مزغ به آینه‌را همه شنیده‌ایم و حالت آن كودك بیگناه را بیاد داریم كه وقتی انعكاس خود را در آینه دید پنداشت همبازی‌ای پیدا کرده است و در صدد برآمد او را بگیرد و با او بازی كند ولی هرچه گشت او را نیافت :

پدرم نفس راستی و درستی را به من آموخته بود ولی با شبه راست و دروغ آشنایم نکرده بود :

در صورتی كه در اجتماع متلون ما در مقابل يك حرف راست هزار شبه راست وجود دارد از این گذشته پدرم «سیاست» یعنی هنر دروغ‌سازی را به من یاد نداده بود و من بر اثر فقدان این هنر در دنیای «پرسپاست» احساس عجز می‌كردم. البته كسی كه خود گرفتار تعلیم و تربیت كهنه و غرض‌ها و ندانم‌كاری‌های مربیان متعصب كوته‌بین بوده باشد بهتر از این نمی‌توانست فرزند خود را بیار بیاورد. جالب اینجاست كه این مرد از ملا و واعظ شهر گواهی‌نامه‌ی اجتهاد داشت كه می‌توانست به مستطین حج حمد و سوره بیاموزد: تربیت نادرست و جاهلانیه‌ی من در خانه و زیر دست پدر كافی نبود داستان مدرسه رفتنم مزید بر علت شد. پدرم به جای اینکه مرا

به مدرسه‌هایی که جدیداً احداث شده بود بفرستد به مکتب‌خانه‌ای که در حجره‌ی تنگ و تاریکی که ازنی‌بوریا ساخته شده بود فرستاد؛ ملای مکتب ما شخصی بود به نام شیخ علی اکبر . او به پدرم تلقین کرده بود که معلمان مدارس جدید بی‌دین هستند . بنابراین نباید پرسش را به آن‌گونه مدارس بفرستد . یکی از این مدارس دولتی دبستان جدید روس و اسلام بود . شیخ می‌گفت هرگاه چشم بچه خط روسی را ببیند و زبانش به روسی تکلم کند چشم و زبانش نجس خواهد شد و بالاخره طولی نخواهد کشید که از دین برخوردارگشت؛ فلسفه‌ی آموزشی رایج مردمی مانند شیخ که بهترین مدرسه را همان مکتب‌خانه‌ی بوریایی می‌دانستند این بود که گوشت بچه مال آخوند و استخوانش از آن پدرش است .

تعلیماتی که من زیر دست این ملا و در حجره‌ی مساجد دیدم چه بود ؟ و معجول‌ی که آن تعلیمات از من ساخت و تحویل جامعه‌ی اسلام داد چه شد ؟

پس از اینکه پدرم مرا به آخوند سپرد نزد او به آموختن قرآن پرداختم . سرانجام که قرآن ختم شد و ملاهدیه‌ی کلان خود را دریافت کرد به تعلیم زبان فارسی پرداخت . در آن زمان اتفاقاً ملا از کتاب «تنبيه الغافلين» اثر مرحوم رشديه که تازه معمول شده بود به من درس می‌داد . وقتی که جمله «طلب العلم فريضة على كل مسلم و مسلمة» را برای من ترجمه می‌کرد از او پرسیدم چرا مادر و خواهر من درس

نخوانده‌اند و دختران به مکتب نمی‌روند . استاد پاسخ داد علمی که برای زنان منظور است علم قرآن است و آنهم به شرطی که سوردی یوسف را نخوانند زیرا روح این جنس مایل به فساد است .

من از آن روز به بعد که این حرف استاد را شنیدم نه فقط نسبت به مادر و خواهر خود بلکه نسبت به تمام زنان جهان بدبین شدم و وجود آنها را برای خانواده‌ها مایه‌ی ننگ و بی‌ناموسی دانستم .
با این وصف از مادرم آموخته بودم که هنگام ورود به مکتب تا به ریش ملا صلوات نفرستم حق ندارم بنشینم . خود او در زیر روبنده همیشه به جمال آخوندها صلوات می‌فرستاد . ولی همین شخص به من درس می‌داد و می‌گفت آن مادرت را که به ریش من صلوات می‌فرستد . « بشناس . جنس او فاسد است . نباید علم بیاموزد و حتی سوره‌ی یوسف را در قرآن ببیند .

پدر ساده‌لوح من عقلاً اسیر آنها بود . جز به کسب حلال و صنعت خود و درستی و راستی در دنیا به چیز دیگری فکر نمی‌کرد . هدفش این بود که مراهم مانند خودش مقلدی بی‌چون و چرا بار بیاورد و این درست همان چیزی بود که شیخ علی اکبر از او می‌خواست .
خوشبختانه من مانند پدر تا پایان عمر غافل و جاهل از محرومیت‌هایی که جامعه‌ی آنروز ما گرفتارش بودنماندم و به زودی پی‌بردم که همین عوامل روحی که من آنها را منبع سعادت و نجات بشر می‌دانستم موجب گمراهی و بدبختی پدر و اجداد و خود من

بوده است . این انتباه در گوشه‌ی زندان و به‌طور غیرمترقبه‌ای برای من حاصل شد . چند ماهی بر اثر واقعه‌ای به زندان افتادم و آن چند ماه انتباه از با سعادت‌ترین ایام عمر من محسوب است .

۲ - زندان

در سال ۱۹۰۵ میلادی در اغتشاشات آرامنه و مسلمان‌های قفقاز که به تفتین دولت وقت روسیه به جان هم افتاده بودند من هم که مسلمان و جوان متعصبی بودم شرکت داشتم و در نتیجه گرفتار و زندانی شدم .

جای من بایک جوان مسلمان بیرون از بندهای زندانیان عادی در سالونی بود که کسان زندانیان هنگام ملاقات در آنجا جمع می‌شدند . گوشه‌ی این سالون با دو ردیف نرده‌ی آهنی به دو قسمت تقسیم شده بود . من و آن جوان در یکی از این قسمت‌ها زندانی بودیم و دربند مجاور یک پیرمرد ارمنی که دایم انجیل می‌خواند دوران زندان خود را می‌گذراند . جوانی که هم‌بند من بود صبح‌ها برای آوردن نان زندانیان با مأمورین بیرون می‌رفت . بنابراین من می‌ماندم و آن ارمنی پیر . چون جای ما خلوت بود و خود ما مورد اطمینان خاطر زندان‌بانان ، از ما بازرسی نمی‌کردند . من و آن جوان مسلمان از این فرصت استفاده کرده به فکر انتشار یک مجله‌ی فکاهی به نام (ملانهیب) افتادیم . هم‌بند من کاغذ و ژلانی و سایر

لوازم را از بیرون تهیه و قاچاقی وارد زندان می کرد و من در مدت يك هفته پنجاه نسخه ی هشت صفحه ای بادت می نوشتم و حتی مصور می کردم . هم بندم آن را به خارج می برد و به فروش می رساند : عایدی ماهم بد نبود . مجله به دلایلی يك ماه تعطیل شد و ما آنرا دوباره به نام (ملا باشی) منتشر کردیم : خوشبختانه سبب موفقیت ما وجود همان ارمنی پیر بود که جز تلاوت انجیل به چیزی توجه نداشت : در نتیجه راز ما برملا نشد . اگر به جای او آدم کنجکاو ی هم زندان ما بود در اثنای عمل گرفتار می شدیم .

در زندان يك جوان ارمنی بود به نام وارطان که می گفتند زندانی ی سیاسی است . وارطان وضع خاصی در زندان داشت . از غذای زندانیان نمی خورد بلکه جیره ی نقدی داشت و با آن پول می توانست هر غذایی را که بخواهد تهیه کند و بخورد ، اما چون غذایش را از متزل برایش می آوردند جیره ی نقدی اش را میان زندان بانان تقسیم می کرد . بدین جهت از احترام خاصی برخوردار بود ، و چون مرد مهربان و خوش سلوکی نیز بود زندانیان هم او را دوست می داشتند . از آن گذشته آزاد بود که به تمام بندها آمد و شد داشته باشد .

وارطان اغلب به دیدن پیر مرد ارمنی ما می آمد . يك روز هنگام گفتگو با او پیر مرد از جا در رفت و با او دست به گریبان شد . برای میانجیگری خودم را وارد معرکه کردم . پیر مرد اشك ریزان

وارطان را متهم می کرد که به مقدسات او توهین کرده است . منم
که تعصبم نسبت به مریم و عیسی مسیح کمتر از پیر مرد نبود از جادو رفتیم
و با وارطان گلاویز شدم . وارطان جوان قوی بنیه ای بود و در مدت
کمی بر من مستولی شد اما پیدا بود که قصد جدال ندارد . مرا به
کناری کشید و پرسید چرا به او حمله کرده ام و به او ناسزا گفته ام .
او آن روز اولین درس زندگی را به من آموخت . درس صلح
و آرامش و استدلال و منطق بجای جدل و مناقشه .

باب دوستی ما به این ترتیب باز شد و او اغلب برای دیدن و
گفتگو کردن با من به بند ما می آمد . این معاشرت و مجالست تا
روزی که وارطان از زندان آزاد شد ادامه یافت و من در این مدت تغییر
بزرگی در خود حس کردم . وارطان تمام افکار منجمد و خشک که اثرات
تربیت خانه و مکتب من بود زیر و بر کرد و حاصل آن بر هم ریختن
معتقداتی شد که کور کورانه پذیرفته بودم .

وارطان جوانی بود مطلع ، کتابخوان ، بزرگ منش ، روشنفکر
و خالی از تعصبات دینی و نژادی . رفتارش با من بسیار مهر آمیز بود ،
رفتار آموزگاری دانا نسبت به شاگرد مستعد خود . بی آنکه به
معتقدات من مستقیماً حمله کند یا آنها را به مسخره بگیرد با من گفتگو
می کرد و در مقابل سؤالهایش اجازه می داد آزادانه سخنرانی کنم .
به حدی که گاهی می پنداشتم او را به عقاید خود معتقد ساخته و حتی
به دین اسلام تبلیغ کرده ام . اما او بود که در واقع آموزش مرا بر عهده ی

خود گرفته بود . از تاریخ و جغرافیا و علوم طبیعی و پیدایش دنیا و منشاء حیوان و انسان برایم درس می گفت . این جلسات روزانه در ابتدا به ابتکار او و بعد به اصرار من برگزار می شد . خلاصه در مدت سه ماه و اندی که در زندان با هم بودیم همه روزه به دیدن من می آمد و ساعت ها را با گفتگوی بامعنی می گذراند . زندان برای من حکم کلاس درس را پیدا کرده بود . و ارطان با درسهای خود مرا برای همیشه از زندان آزاد کرد . این جوان بامسلک مرا از چنگ موهومات و خرافات نجات داد و پرده غفلت را از پیش چشمانم کنار کشید و با نهایت خلوص آن منابع فساد و جهل و گمراهی را که موجب بدبختی پدرم و اجدادم و بالاخره خودم شده بود به خوبی به من نشان داد و مرا نسبت به گذشته های تاریک منته ساخت .

روزی که این جوان از زندان می رفت به امید دیدار مجدد او چندبار او را صمیمانه بوسیدم ولی متأسفانه دیگر هرگز اثری از این جوان نیافتم ولی یاد این استاد عزیز همیشه در خاطر من زنده و باقی بوده است .

۳ - ریاضت دو ماهه

وقتی از محیط بی خبری و سادگی و تنگ خانه پا به جامعه ی پرهیاهو گذاشتم حال نابینایی را داشتم که در کوهستان پرسنگلاخی رهایم کرده باشند . زیر پای خود را نمی دیدم و در چاله می افتادم ،

پایم به سنگ می خورد و سقوط می کردم. دست کمک دراز می کردم که راه و چاه را نشانم بدهند ولی کسی اعتنا نمی کرد یا گرمی کرد برای فریب دادن من بود. راه و رسم با مردم را نمی دانستم. اعتماد به خودم سلب می شد و رنج می کشیدم. خلاصه بی صداقتی و بی عدالتی و خودپرستی محیط مرا خرد کرد و تعادل قوای روحی ام را از بین برد. حالت شدید عصبی پیدا کردم و نمی توانستم با مردم مدارا کنم و این برخلاف آرزویم بود. زیرا می خواستم آدمی بردبار و نرمخو باشم و نبودم. از این ضعف خود در رنج بودم و بی چاره می گشتم و حتی مشکلم را با مردمان بسیاری در میان می گذاشتم و هر کس چیزی می گفت .

روزی ، آشنایی که به مشکلات و درددل من گوش کرده بود به من گفت که تندخویی من بر اثر بیماری جسمی نیست که با دارو و درمان چاره کنم بلکه عادتی است که از پدرم به ارث برده ام . در واقع تقلیدی است که از پدر سخت گیر و عصبی و پر خاشجویم می کنم . می گفت این نوع مردم با مشاهده ی کوچکترین چیزی که خلاف میلشان باشد قدرت فکر و تعقل را از دست می دهند. یا خود خوری می کنند و به اصطلاح دردیشان می ریزند و یا عکس العمل شدید نشان می دهند . لذا چاره ی این درد به دست خودم است. باید بر نفس خود مسلط شوم و این عادت موزی را از سرم بیندازم. هر چند که این راه رنج آور باشد باید با پای خود آنرا بپیمایم . خلاصه به من فهماند

که نباید چشم به راه كمك ديگران يا منتظرو قوع معجزه‌ای باشم .
والبتہ این کار همت می‌خواست و شکی در آن نبود . يك جو همت ،
يك جو همت ! کلمات این راهنمای جهان‌دیده سخت و آزار دهنده
بود . زیرا در خلال آنها اتهام بی‌همتی به من می‌زد و این برایم گران
بود . مع هذا همینکه فرصت یافتم که بیشتر در این باره بیندیشم دیدم
که حق به جانب اوست .

اما چگونه این عادت زشت را از خود دور کنم ؟ مدتها در
این فکر بودم و اندیشه‌ی آن رفته رفته در ذهن من تقویت یافت تا اینکه
در یکی از شبهای رمضان تداعی شد و من به یاد دستورات مادرم
افتادم که در مراسم شب نیت آداب غسل نیت را به من می‌آموخت .
کلمات مادرم به یاد آمد که می‌گفت غسل نیت برای آنستکه آدم
در ماه مبارك رمضان با خود عهد ببندد که عبادت خدا کند و وقت
عهد بستن با خدا باید پاکیزه باشد .

با تجدید این خاطره از زمان کودکی انتباهی در ذهن من به
وجود آمد . چند بار کلمات مادرم که می‌گفت : « در این ماه با خود
عهد می‌بندی که در پنهان و آشکار کاربرد نکنی ، در گوشم صدا کرد :
جداً این موضوع بسیار مهم است . مثل آن بود که تا آن
هنگام به اهمیت معنای آن پی نبرده بودم . انسان در شب آزادانه و
با میل خود نیت می‌کند و با خود و خدای خود عهد می‌بندد که از
کاربرد پرهیز کند و هیچ داروغه و پاسبانی در تعقیب او نیست . اگر

بد کرد خودش گواه بی عرضگی و سست پیمانی خودش است .

باری در نتیجه‌ی این اندیشه‌ها تصمیم گرفتم که قدرت کف نفس خود را آزمایش و در صورت امکان آنرا تقویت کنم و از این راه بر خود کامگی و تندخویی غلبه کنم . لذا تصمیم گرفتم و با خود عهد کردم که سالی دوماه با شرایط و تعهد سخت بر علیه عصبانیت و خواهش‌های ناروای نفس مبارزه کنم . این دوماه را یکی در بهار و دیگری را در پاییز تعیین کردم و از آن زمان تا کنون همه ساله آنرا رعایت کرده‌ام . در ماه پاییزی پرهیزهای من عبارت بود از متاثر نشدن در مقابل زیانهای مالی و جسمی ، خودداری از اضطراب ، بردباری در عدم موفقیت‌ها ، تحمل و گذشت در مقابل زورگویی ، ندیده و نشنیده گرفتن نارواییها ، ملایمت در برابر ناملایمات و اجتناب از تندخویی و ترشروی . پرهیزهای بهاری من همین‌ها بوده اضافه‌ی امساك در غذا و نخوردن گوشت و ترك دخانیات .

هرگاه اشتباهاً در انجام یکی از شرایط بالا خطایی پیش آمده برای تنبیه خود در مقابل هراشتباه يك هفته به مدت «ریاضت» خود افزوده‌ام . جالب اینجاست که تا کنون به یاد ندارم که در ایام پرهیز حتی برای يك بار دچار کوچکترین ناراحتی جسمی شده یا بیمار گشته باشم .

گاهی در این ماهها دوستان و خویشان دور هم جمع می شدند و قرار می گذاشتند که سر به سرم بگذارند و مرا عصبانی کنند . من

برای سخت‌تر کردن شرایط پرهیزبسته‌ی سیگار را باز می‌کردم و با کبریت روی میز مقابلم می‌گذاشتم. چیزیکه موجب تعجب خود من شد و شاید باورنکردنی به نظر بیاید اینست که در این مدت با وجودیکه بسته‌ی سیگار جلوی چشمم بود میل به سیگار کشیدن نمی‌کردم. یادم می‌آید پیش از شروع دوران پرهیز روزی در خیابان برای کشیدن سیگار کبریت نداشتم. عارم می‌آمد از عابران بخواهم. در مدت پانزده دقیقه‌ای که طول کشید تا از گدایی که چپق خود را روشن می‌کرد کبریت بگیرم دچار حالت عصبی شدم.

حال این پرهیزها یا به اصطلاح خودم ریاضت تا چه حد مرا در تغییر و اصلاح خلق و خویم موفق گردانیده از دیگران باید پرسید. ولی به تصدیق دوستان و خویشان لااقل در مدت دوماهی که به خود پرهیز می‌دهم خشونت و تندخویی و عکس‌العمل شدید از خود بروز نمی‌دهم و در نتیجه زندگی برایم آسان‌تر و پُر آسایش‌تر می‌شود. اما من یقین می‌دانم که به مرور توانستم آن شخصیت پرخاشجو و عصبانی را در خود بکشم و انضباطی در کار و زندگی‌ام ایجاد کنم که بسیاری از موفقیت‌ها و کامیابیهای من نتیجه‌ی آن بوده است.

۴ - جوانمردی را با ناجوانمردی پاسخ گفتیم

در اواخر جنگ جهانسوز جهانی‌ی اول وجود نیمه‌جان من در دهکده‌ای افتاد. پای راه رفتن نداشتم زیرا با تمام افراد خانواده‌ام

مبتلا به حصبه شده مدت ۲۵ روز بی خبر از خود و جهان خارج بهلوی
هم افتاده و با تب های جهنمی دست به گریبان بودیم.
نه تنها دارو و طبیب نبود بلکه کسی پیدا نمی شد يك قاشق آب
به گلوی ما بریزد :

روزی از شدت تب سر به بیابان گذاشتم . گویا می خواسته ام
خود را به رود ارس بیندازم که مردم می رسند و مانع می شوند .
بهر حال پس از ۲۵ روزه هوش آمدم نه فقط پرستاری بالای سر خود
ندیدم بلکه جزئی اثنائی که هنگام فرار از زادگاه خود که به تصرف
ارامنه درآمده بود آورده بودم به سرقت رفته بود . تنها کسی که
پس از بهوش آمدن از ما پرستاری می کرد ربیعه دخترش ساله ای
بود که با حال نزار خود را به صحرا می کشید و برای خوراك ما
سبزی صحرايي می چید . تا ده روز پس از بهوش آمدن دوا و غذای
این خانواده ی زمین خورده منحصر به همین سبزی (غازباقی) بود که
ساقه ی آنرا جویده می مکیدیم . همین مختصر کافی است که نمایانگر
رنج ها و آلام ما در آن مدت باشد . در جریان این سرگذشت عجیب
آنچه برای خود من موجب حیرت است اینست که هیچك از ما پنج
نفر نمرديم

پس از اینکه به خود آمدم متوجه شدم که دو پای من بر اثر سرما
از مچ به پایین سیاه شده است . پس از چند روز مرا به شتری بستند
و به دهی بردند . انگشتان پاهایم طاول زده و آب لمبو شده بود :

از آن ده نیز بعد از چند روز مرا به دهکده‌ی دیگری بردند . ولی آسمان مصیبت ما در همه جا تاریک بود و کوچکترین نور امیدى در آن دیده نمی‌شد . در این دهکده نیز نه دست ما به لقمه نانى مى‌رسید و نه چشم ما روی دلسوزی را مى‌دید . تنها تفاوت این بود که در این دهکده یکنفر طبیب وجود داشت . ولی برای مانند من کسی که از تهیه‌ی يك لقمه نان عاجز بود چگونه ممکن بود از وجود او استفاده کند .

به راستی که زندگی چه چهره‌هایی از خود نشان مى‌دهد . یکسال پیش از این تاریخ من در زادگاه خودم اجر و مقامی داشتم و از طرف مردم مأمور بودم برای بیچارگان و آواره گان جای و مسکن تهیه کنم و گندم توزیع نمایم . اما اکنون نه کسی مرا مى‌شناخت و نه قادر بودم برای خود و خانواده‌ام نان تهیه کنم و به تمام معنی محکوم به فلاکت شده و بیچاره مانده بودم . وقتی وارد این دهکده شدم تمام خانه‌ها به وسیله‌ی فراریان و آوارگان پر شده بود . تنها جایی که پیدا کردیم گوشه‌ی طویله‌ای خالی بود که باید آن را مسکن خود مى‌ساختیم . در این حال اتفاقاً زن مرد کوری که سابقه‌ای با من داشت مرا مى‌بیند و مى‌شناسد و گریه‌کنان پیش شوهرش دویده به او اطلاع مى‌دهد که فلان (یعنی من) با حال زار و فلاکت‌بار به این دهکده آمده و چون جایی پیدا نمی‌شود مى‌خواهند او را به طویله ببرند . شوهر بیدرنگ مى‌آید و مرا به خانه‌ی خودشان مى‌برند و خود در طویله سکنا مى‌کنند . این خانه عبارت از چهار دیوار گلی بود که

يك در دروسط وروزنه‌ای درسقف داشت که پنجره‌ی آن محسوب می‌شد. زیرپنجره تنوری بود که هرباربرای پختن نان گرم می‌کردند و دود تنورآن ازروزنه بیرون می‌رفت. درنتیجه تمام چهارطرف و سقف‌خانه ازدود سیاه بود وبوی دود درهوا موج می‌زد.

البته این نیکمردی مرد کوروزنش را نباید حقیرشمرد. زیرا آن تنورخان باوجود موشها و كك‌های فراوانی که درآن می‌لولید درمقایسه با طویله خانه‌ای اشرافی بود.

سبب محبت وبزرگواری‌ی این خانواده‌ی فقیردرحق من چه بود؟ يك سال پیش ازاین واقعه درآن موقع که حکومت شهرما بامن بود دستور داده بودم مقداری گندم تهیه کنند و میان خانواده‌های مستمند توزیع کنند. روزی درخیابان می‌رفتم و با این مرد کور مصادف شدم و چون او را می‌شناختم احوالش را پرسیدم. این مرد يك کارگر بود که برائرتصادفی دوچشمش را ازدست داده بود. وقتی صدای مرا شناخت شکایت کرد که چرا به همه گندم داده ولی به او ندادهم وآیا مستحق تراز او کسی را می‌شناسم. ابتدا خیال کردم که بیش از جیره مقرر ازمن گندم می‌خواهد ولی پس ازاینکه به کارش رسیدگی کردم دیدم که مأمور توزیع آن محله مال فقرا را خورده وصورت تقلبی به ما داده است. لذا مجرم را تنبیه کردم و به جای يك پیت گندم که سهم او می‌شد دستور دادم يك گونی‌ی پر به او بدهند. اکنون این مرد حق شناس به جبران خدمتی که می‌پنداشت به او کرده‌ام خانه

خود را در اختیار من گذاشت و خود به طویله رفت . علاوه بر آن از آتش گرم لذیذی که برای خودشان پخته بود و ما مدت ها حسرت يك قاشق آنرا داشتیم برای ما آورد. با این بزرگواری می خواست باری از خاطر شکسته بردارد .

پس از چهار روز که در آن تنور خان با یأس و ناامیدی گذران کردم اتفاقاً دوستی از حال و محل ما آگاه می شود و خود را در این دهکده به ما می رساند . پس از رسیدن او قرار می شود ما را به شهر ایروان ببرد . ولی چون وجود زار و نحیف من قابل نقل و انتقال نبود مرا به ناچار به امان خدا سپردند و خانواده ی من به ایروان رفتند و من تنها ماندم .

پس از آنکه خانواده رفت من ماندم و کک ها و پشه های آن تنور خان . نمی دانستم چکار کنم زیرا توانایی هیچ کاری را نداشتم و پولی جز مختصری که آن دوست هنگام بردن عائله ام داده بود نداشتم . آنهم به سختی کفاف خرید نان خالی برای ده روزی را می داد . چیزی هم برای فروختن نداشتم .

لباس زیادی و چند تکه ظرف و اثاث خرده ای که از وسایل زندگی داشتیم قبل از رفتن خانواده ، زن صاحبخانه به فروش رسانده و برای مانان و ماست خریده بود . بنابراین در آن حالت بی تکلیفی و در انتظار آینده ی نامعلوم چاره ای نداشتم جز اینکه آفتاب روزها را در قعر شبها پنهان کنم . تنها امیدم به يك دست لباس نیمه دار که

به تن داشتم بود و يك كلاه و يك جفت كفش و يك ساعت جیبی و يك دست رختخواب كه ممكن بود در روز مبادا بفروش آنها نان خالی ده بیست روز را تأمین كنم . لخت می توان زنده ماند ولی گرسنه نه ...

ماه رمضان بود. صاحب تنورخانه يك بشقاب پلو برایم آورد. نخوردم . دو روز ماند و پس برد . به یاد بیچارگانی مانند این زن كه سال قبل در این ماه اطعام می كردم افتادم . البته می دانستم كه مستحق هراחסانی هستم و در واقع از زمین وآسمان انتظار كمك داشتم ولی كمك اساسی نه يك بشقاب پلوی يك زن دهاتی و آنها برای رفع گرسنگی گدایی درمانده و بی پا . دلم می خواست کسی پیدا شود و از زمین بلندم كند تا بتوانم خود دست افتادگان را بگیرم . تحمل آن وضع كه يك زن دهاتی در راه خدا برایم غذا بیاورد بسیار دشوار ورنج آور بود .

هرروز بهرجان كندنی بود خود را به كوچه می رساندم و به سینه ی دیوار تکیه می دادم و چشم به راه جوانمردی بودم كه دستم را بگیرد و از زمین بلندم كند ولی روزهای گذشت و از آشناء یا نا آشنایی كه به كمك بیاید اثری نبود . مردم مرا نمی شناختند یا اگر می شناختند از من در فرار بودند . زیرا كمك به افتاده مردی چون من آسان نبود . اگر کسی می خواست به كمك من بیاید ناچار بود مرا به خانه اش ببرد و دوا و درمان كند . در چنان روز گاری اینگونه دستگیری از

هر کس ساخته نبود و کسانی هم که امکان داشتند عاطفه نداشتند...
گاهی فریاد می‌زدم که مردم، مرا زنده کنید تا شما را زنده کنم .
منظورم این بود که به آنها بفهمانم که من معلم . ولی کسی پیدا
نمی‌شد که حتی بپرسد ای بیچاره‌ی گرافگو این رجزخوانیها چیست .
از بی عاطفگی مردم سخت مأیوس و درمانده بودم و در فکر
آنکه پس از فروش کفش و کلاه چه خواهم کرد . بر اثر این خیالات
شبها خواب به چشم نمی‌آمد . کم‌خونی و ضعف شدید مشکل را
دوچندان می‌کرد. داستان شبهایی که من در آن تنورخان متعفن سیاه
با بی‌خوابی و بیماری دست به گریبان بودم و از نیش پشه و کک در
عذاب باور نکردنی است .

گاهی که لحظاتی چشم سنگین می‌شد و بخواب می‌رفتم
رؤیاهای وحشتناکی می‌دیدم که بعضی‌را هنوز پس از پنجاه سال به
یاد دارم .

شب‌ی نزدیک‌های صبح پس از ساعت‌ها دست و پنجه نرم کردن
با کک‌ها و پشه‌ها درحالی‌که در فکر فروش کفش و کلاه خود و در
خیال نامزد در بدر دور افتاده‌ی خود بودم و درد انگشتان پایم که
یک‌روز در میان طیب محلی یکی از آنها را می‌برید توانم را گرفته
بود در رختخوابی که از فضله‌ی حشرات سیاه شده بود بخواب رفتم .
خواب دیدم که موش‌های گرسنه به پاهای من حمله کرده و مشغول
جویدن تنظیف‌هایی هستند که طیب به انگشتان بریده‌ی پای من بسته

بود. من از ترس پایم را به سرعت کنار می کشم ولی به شدت به دیوار می خورد و از درد بیهوش می شوم. می گویند اغلب خوابهای مدهش تعبیر خوبی در بر دارد. اتفاقاً تعبیر این خواب با خودش سازگاری عجیبی داشت. زیرا وقتی بیدار شدم و خواستم لباس بپوشم دیدم از کت و شلوار و کلاه و کفش و ساعت خبری نیست و تنها وجه مختصری که زیر سرم بود برایم باقی مانده است.

نیمه برهنه خود را به کوچه رساندم و به سینهی دیوار چسبیدم. با ناله ای آلوده به فریاد یا فریادی شبیه به ناله داد زدم: «ای دزد خجالت بکش». فریاد من فریادی که آدم مضطربی بود و گرنه می دانستم دزد خجالتی وجود ندارد. مخاطب واقعی من مردم بودند. هیچکس توجهی نکرد. دیدم میان آنهمه مردم جز من هیچکس خجالت نمی کشد. باز جز تحمل چاره ای نداشتم. چند روز دیگر به همین منوال گذشت. خرجی تمام می شد. از پیراهن و زیرشلواری ژنده ام چیزی باقی نمانده بود.

توان و تحملم نیز از دست رفته بود. آیا بیماری، بیکسی، بی کاری، بی پولی و بی عاطفگی محیط کم دردی است؟

برای گدایی نه پا داشتم نه بیشرمی. به فکر خودکشی افتادم. ولی آنهم برایم میسر نبود زیرا از تدارك و تهیه وسیلهی آن عاجز بودم. حتی پانداشتم که خود را به جای بلندی برسانم و از آنجا به قعر گودالی پرتاب کنم. به خود حق می دادم که به دنباله مرگ بگردم زیرا

نمی توانستم بار آن زندگی ننگین را به دوش بکشم . نگرانی دست نیافتن به مرگ پس از چندی به بی اعتنایی به آن تبدیل شد . به زندگی هم اعتنایی نداشتم و در واقع به این حال عادت کردم . روی زمین سخت و سینه‌ی دیوارخشتی چون تخت سلطنت برایم هم افتخارآمیز و هم بسیار راحت بود. در آن حال خود را ماورای همه می دیدم و دیگر از کسی شرم نداشتم. بدن نیمه‌عریان یالخت مادرزاد برایم یکسان بود. اگر با داشتم در همان حال میان مردم می گشتم . مگر هنگامی که شخص باتن لخت در حیات خلوت خانه آب‌تنی می کند از مرغ و ماهی و سنگ و گربه خجالت می کشد؟ آن خان و آن پیک سوار بر اسب و آن آخوند قاطر سوار بامرکب‌هایشان برای من فرقی نداشتند . آخرین زرهی شرم و حیای مرا هم دزد برد . هم اکنون هم از داشتن پیراهن و زیرشلواری مندرسی که یادگار شرم و حیای آنروز منست شرم دارم .

در آن زمان که همه‌ی اهالی دهکده از من می گریختند جمعی بودند که مرا ترك نکردند . اینها فراریان و مهاجران جنگ بودند که مانند خود من بی کس و بیچاره بودند. وضع من مایه‌ی تسلی و حتی تفریح خاطر آنان بود زیرا با وجود حال نزاری که داشتم می کوشیدم با سخنان خود آنها را تسلی بدهم و امیدوار کنم و عجیب است که این مردم به دورم جمع می شدند و داستانهای مرا می شنیدند . گاهی فکر می کنم که شاید یکی از همان همنشین‌های

لخت و مهربان لباس‌های مرا دزدیده باشد .

در آن روزهایی که با تیره‌روزانی مانند خودم آمیزش داشتم يك جوان دهاتی از اهل همان دهکده نظر مرا به خود جلب کرد . وی داخل جمع آوارگان شده بود و به گفته‌های ماگوش می‌داد . مدتها می‌آمد و می‌نشست و حرفی نمی‌زد . شاید جرأت نمی‌کرد با خجالت می‌کشید . روزی به خود جرأت داد و درحالی که از شرم پرافروخته شده بود به من نزدیک شد و با لب و دستان لرزان يك اسکناس ده مناتی که از پیش حاضر کرده بود به سوی من دراز کرد و خواهش کرد از او بپذیرم . پیدا بود که آن جوان بیش از آن استطاعت نداشت و برای من هم آن مبلغ ناچیز نبود ولی من از پذیرفتن آن ابا کردم . او اصرار کرد و باز من امتناع کردم . رنجیده خاطر شد و چند کلمه درشت بر زبان آورد و با خشم از من دور شد . من امروز از اینکه احسان او را نپذیرفتم پشیمانم . در مقابل جوانمردی‌ای او ناجوانمردی کردم . احسان او در کمال صداقت و صفای باطن بود نه برای تظاهر و خودفروشی . خاطره‌ی دردناک رد احسان آن پیره‌زن که برایم غذای خودشان را آورد و آن جوانمردی که ده منات به من بخشید هنوز در ذهنم باقی است . در همان زمان از قبح عمل خودم آگاه بودم ولی شنیدن کلمات درشت آن جوان نجیب‌دهانی از گرفتن پول از دست او بر من گوارا تر بود .

من نمی‌توانستم احسان او را بپذیرم زیرا دیدن قیافه‌ی سخاوتمندانه‌ی

آن جوان مرا به یاد گذشته‌های خودم انداخت که از دستگیری افتادگان لذت می‌بردم . البته طبیعی است هر کس با نیت خاصی در انجام کار خیر لذت می‌برد . ولی من هنگام دستگیری از بیچاره‌ای فقط به شکرانه‌ی این که توانا هستم لذت می‌بردم. از این رو گرفتن اسکناس آن جوان در نظر من مانند گواهی نامه‌ی بیچارگی و ناتوانی خودم بود و برای من هیچ چیز رنج‌آورتر از احساس ناتوانی نیست؛ در نتیجه‌ی همین رنجی که از احساس ناتوانی می‌برم در تمام عمر حتی يك بار نشده که بیچارگی و ناتوانی را وسیله‌ی سودجویی قرار دهم . زیرا در این مورد خود را بیشتر از او ناتوان حس می‌کنم که از بیچارگی او برای خود چاره‌جویی کنم .

۵ - دکتر حسینقلی صفی‌زاده

در همان روزها که در دهکده‌ی نوراشین با يك پیراهن و زیرشلواری در انتظار آن بودم که دوپایم قانقریا کند و چند روز بعد لاشه‌ام را به گودالی بیندازند ، از حسن تصادف یکی پیدا شد که با کمک و راهنمایی او نزد دکتر صفی‌زاده که یگانه طبیب آن قصبه بود بروم. وقتی ایشان مرا دیدند و از سوابقم مطلع شدند، خصوصاً از نظراینکه من معلم بودم بسیار شاد شدند. در آن روز گارپرا آشوب آموزگاران هر يك به گوشه‌ای فرار کرده و مدارس از هم پاشیده شده بود. همانطور که وجود يك طبیب در آن محیط مغتنم بود منهم



دکتر حسینقلی بک صفی زاده

از نظر آموزش و تأسیس يك دبستان و گردآوری کودکان از کوچه و بازار، نعمت غیر مترقبه‌ای بودم. مخصوصاً که فرزندان این طیب از تحصیل بازمانده و از این جهت سود من نخست به خود اومی رسید. دکتر بیدرنگ و با نهایت علاقه به درمان پاهای من مشغول شد. چون كمك نداشت به تنهایی و بدون داروی بیهوشی يك روز در میان، انگشتان پای مرا می‌برید و زخم‌بندی می‌کرد به امید اینکه همینکه توانستم اندکی روی پا بایستم يك دبستان مختلط برای پسران و دختران به مدیریت من تأسیس شود.

یکی از اتفاقات عجیب که در آن روزها برای من پیش آمد این بود که يك دسته‌ی هزار نفری سرباز از طرف ارامنه که در ایروان حکومت می‌کردند و يك هیئت خیریه‌ی امریکایی به همراه داشتند به آن دهکده آمدند. از جانب این هیئت اداره‌ی امور مسکن و بهداشت و آموزش و لباس و خوراك ده هزار فلک‌زده‌ای که به آن دهکده ریخته بودند به عهده‌ی من سپرده شد و فی المجلس ده هزار منات به من دادند و حواله‌ای به مبلغ يك ملیون منات به نام من به بانک ایروان صادر شد و من که تا آن دقیقه مفلس فی امان الله بودم ناگهان ملیونر شدم. پس از دریافت آن وجه بیدرنگ اداره‌ای تشکیل دادم و چند باب خانه اجاره کردم و هر چه صنعتگر در آن دهکده بود از قبیل نجار و آهنگر و کفاش و خیاط به خدمت گرفتم و مقدار زیادی چیت و چلوار و کرباس برای تهیه لباس و رختخواب برای آوارگان

خریداری کردم و همینکه نقدینه‌ام تمام می‌شد تلگرامی از بانك
ایروان پول می‌خواستم .

متأسفانه بیست روز پس از آنکه من مشغول طبقه‌بندی آوارگان
و اسم‌نویسی آنها و تهیه‌ی محل و توزیع لباس و نان بودم عده‌ای از
مهاجران ترك قریه‌ی ینجه که در نزدیکی‌های نوراشین بوده سرکردگی
شخصی به نام اکبر اکبر اوف که معلمی از دوستان بود سحرگاه
به نوراشین حمله کردند و در ظرف چهار ساعت از آن هزار نفر
ارامنه يك تن را زنده نگذاشتند . آخرین نفر آنها که در قورخانه
بود قورخانه را آتش زد و در همانجا سوخت . فاتحین متشکل ما و
اهالی محل که به همراهی آنها آمده بودند تمام اسباب و اثاث و
آنچه را که برای آوارگان خریده بودم به غارت بردند و به فریادها
و استغاثه‌های من که ایها الناس اینهایی که می‌برید مال دشمن نیست
کوچکترین التفاتی نکردند. فریاد يك شخص مریض در آن آشوب
به گوش کسی نرسید . خلاصه بر اثر این واقعه بازهمان مفلس
فی‌امان الله شدم که بودم .

باری پس از اینکه آن غائله هم خوابید و آرامش نسبی برقرار
شد در همان دبستانی که تأسیس کرده بودم مشغول آموزگاری و
تعلیم کودکان محل شدم و چهار فرزند دکتر و دو پسر و دو دختر دیگر
از جمله‌ی اولین شاگردانم بودند . تابا لآخره دوباره ورق برگشت و
به علت حمله‌ی ارامنه به آن دهکده بادکتر به خاک آبا و اجدادی

خود ایران فرار کردیم و به قریه عربلر که از توابع ماکو بود رفتیم. من پس از ده روز به نخجوان بازگشتم و دکتر همانجا ماند.

دکتر حسینقلی صفی زاده که بود ؟ دکتر صفی زاده پیش از آمدن به ایران به حسینقلی صفی اوف شهرت داشت و از خانواده ای اصیل و بزرگ در آبادی نوراشین برخاسته بود. نام خانوادگی صفی زاده را پس از ورود به ایران به روی خود گذاشت.

دکتر صفی زاده از جمله انسان های پاک و مردم دوستی بود که به عقیده نگارنده شرح احوال زندگی و سوابق خدمات او بایستی نوشته و منتشر می شد. متأسفانه این مرد فضیلتمند و وارسته چون اهل تظاهر و ریا نبود نزد بسیاری گمنام ماند و با آن همه خدمات نوع پرورانه مانند بسیاری از نیکان در گمنامی از دنیا رفت و آن چنانکه شایسته بود در محیط خود شناخته نشد.

من در این جا وظیفه انسانی خود میدانم که هر چند کوتاه و نارسا ، این مرد خدمتگزار و نوعدوست را معرفی کنم.

در باره فضایل و مکارم اخلاقی او همین بس که گفته شود صفی زاده مردی بود سخاوتمند و متواضع و قناعت پیشه که هرگز در زندگی به فکر استفاده ی ناروا از مقام و موقعیت علمی و قدرت خود نبود.

در آشوب جنگ بین المللی اول که مردم حالت حیوانات درنده ی گرسنه ای را پیدا کرده و لاشخو رواری به جان مرده و نیم مرده ی

هم افتاده بودند و تجاوز به مال و عرض و ناموس دیگران رواج داشت این بزرگوار مرد در آبادی نوراشین که زادگاه او بود و در آنجا علاوه بر مطب، داروخانه‌ای نیز داشت خود و داروخانه‌اش را در خدمت مردم گذاشته بود. خوی انسانی و شرم حضور او چنان بود که ثروتمندان نیز اغلب دستمزد معالجه و حتی پول داروی خود را نداده می‌رفتند و او به رویشان نمی‌آورد. رفتار او با مردم بدبخت جوری بود که هریچاره‌ای به هنگام احتیاج می‌توانست بی‌آزم و با جرأت نزد او برود و درد خود را بگوید و درمان بگیرد.

در آن زمان که دنیا در آتش جنگ و شورش و اغتشاش می‌سوخت و سیاست‌های دول بزرگ اقوام و ملل نادان را در کشورهای مختلف به خون یکدگر تشنه کرده بود، آرامنه و مسلمانهای قفقاز نیز در زد و خوره دایمی بودند و خون یکدیگر را می‌ریختند، دکتر صفی زاده به جای اینکه آسوده در خانه‌ی خود بماند اسباب جراحی و داروهای لازم را به زین اسبش می‌بست و برای درمان زخمی‌ها و او طلبانه راهی جبهه جنگ می‌شد. گاهی سه چهار روز به خانه باز نمی‌گشت و اغلب با لباس و چکمه در صحرا می‌خوابید و از زخمی‌ها پرستاری می‌کرد. این نحوه‌ی زندگی او ظاهرآ به دلخواه همسرش نبود و از این بابت از او شماتت و سرزنش می‌شنید ولی دکتر با حسن خلق و ملامتی که در طبیعت او بود همسرش را دلدار می‌داد و به او یادآور می‌شد که او در مقام يك پزشك باید به عبادت

بیمارانی برود که پانداشتند به مطب او مراجعه کنند. گاهی تعداد زخمی‌ها در حیاط مطب او که همجوار خانه‌اش بود آنقدر زیاد می‌شد که عفونت چرك و خون هوا را آلوده می‌کرد. دکتر تمام مجروحین را بدون انتظار دیناری درمان می‌کرد و دارومی‌داد. و مهمتر اینکه اگر اتفاقاً یکی از ارامنه زخمی می‌شد و نمی‌توانست فرار کند او را در پناه خود می‌گرفت و در خانه‌اش نگاه می‌داشت و معالجه می‌کرد و می‌گفت اینهایی که می‌جنگند نمی‌دانند چرا می‌جنگند. بعضی به او اعتراض می‌کردند و می‌گفتند که اگر او گرفتار همان مرد ارمنی زخمی می‌شد به جان او رحم نمی‌کرد و دکتر جواب می‌داد چونکه نمی‌فهمید.

دکتر صفی‌زاده در سال ۱۲۹۷ مانند سایر مهاجران از راه ماکو وارد ایران شد ولی چون فارسی نمی‌دانست قدرش در اوایل کار ناشناخته ماند. مخصوصاً اینکه در بدو ورود مدتی گرفتار خوانین ماکو شد. اقبال‌السلطنه‌ها مدتها به زور او را مانند اسیری نگاهداشته و بی‌اجر و مزد از دانش او استفاده می‌کردند. سرانجام پس از مدتی بر اثر اتفاقی از آن محیط جنایت و وحشت که توصیف آن در این مختصر نمی‌گنجد نجات یافت.

در سال ۱۳۰۲ دکتر با درجه سرگردی وارد خدمت ارتش شد و مدت سیزده سال در شاهپور (سلماس) اقامت و زندگی کرد. در آن زلزله‌ی تاریخی که شهر سلماس بر اثر آن به زمین فرو رفت و نابود

شد دکتر صفی زاده به شیوه‌ی جبل‌ی خود شب و روز بی آنکه لباس از تن بکند و حتی بخوابد به معالجه و نجات زلزله‌زدگان مشغول بود. چنانکه نجات یافتگان بعدها برای خود نگارنده شرح می‌دادند دکتر بی آنکه وقت استراحت داشته باشد خوراك خود را در دستمالی می‌پیچید و روزهای پی‌درپی مشغول معالجه‌ی زخمی‌ها می‌شد. اتفاقاً روزی پس از سه روز بی‌خوابی در اتاق پشت میزش به خواب می‌رود و در همان حال خواب، زمین‌لرزه‌ی دیگری رخ می‌دهد و دیوارهای اتاق فرومی‌ریزد و دکتر زیر سقف می‌ماند. او را پس از هشت ساعت زنده ولی مجروح از زیر خاك بیرون می‌آورند.

باری این مرد بزرگ و پزشك مردم دوست در سال ۱۳۲۰ در تهران به بیماری ریشه دچار شد و پس از شش سال در سال ۱۳۲۶ در سن ۶۲ سالگی چشم از جهان فرو بست. دکتر صفی زاده تحصیلات پزشکی خود را در روسیه تمام کرده بود.

دکتر صفی زاده دو پسر و دو دختر داشت. بزرگترین فرزندش دکتر محمد برقی صفی زاده که در شاهپوريك داروخانه تأسیس کرده بود در سال ۱۳۳۰ جوان مرگ شد و از دیار رفت. کوچکترین فرزند آن مرحوم دکتر اکبر صفی زاده در تبریز طبابت می‌کند و استاد دانشگاه است.

۶- آغاز کار در مرنند

در سال ۱۲۹۸ شمسی کاروان‌های مفلوك و در بدر آوارگان

بلوای جنگ بین المللی اول از خانه و کاشانه‌ی خود رانده و فراری
 شده و سرگردان دشت و بیابان گشته بودند. عروسان شوهرمرده
 و دامادهای زن به غارت رفته و مادران و پدران بی‌فرزند مانده و
 کودکان یتیم شده که هستی‌شان سوخته یا تاراج شده مانند سیل
 عظیمی در دامن کوهسارها و صحراها سرازیر شده در حال وحشت
 بی‌ماوی و مأمنی به هرسومی گریختند. در یک چنین هنگامی گروه
 عظیمی از آوارگان قفقاز مانند دود سیاه حریق مدهشی که بر اثر
 وزش باد به سرزمین‌های همسایه سرایت کند از راه جلفای تبریز
 وارد خاک ایران شدند. میان این سیل مردم فلک‌زده و لخت و گرسنه
 جوانی‌سی و چهار ساله بود که با عائله‌ی پریشان خود وارد شهر مرند
 شد. اینها به امید اینکه شاید در شهر تبریز خویش یا آشنایی بیابند
 که به ایشان پناه دهد قصد رفتن به تبریز را داشتند. متأسفانه به غلت
 مخالفت اولیای امور در مرند حرکت آنها میسر نشد. مرحوم خیابانی
 پس از کسب تکلیف از تبریز و دریافت جواب نامساعد از ترس آنکه
 ورود آن عده با آن حالت رقت‌بار موجب تحریک احساسات مردم
 تبریز و ناامنی شود اجازه‌ی حرکت نداد.

ناچار این تیره‌روزان دنیای ناامن انقلاب مبهوت و سرگردان
 مجبور شدند در خرابه‌های اطراف شهر مرند یاد ر کویچه‌ها و خیابان‌ها
 برای تهیه‌ی مسکن و پیدا کردن کار و لقمه نانی ویلان شوند.

جوان مزبور مانند سایر آوارگان در آن شهر غریب به‌هوا‌ی

پیدا کردن شخص باعاطفه‌ای و یافتن کنج خرابه و لقمه‌نانی به هر سو می‌گشت. اتفاقاً پس از روزها دوندگی و جستجو سراغی از اعضای هیئت مدیره‌ی حزب تجدد گرفت و پیش ایشان رفت و تقاضای کار و مسکن کرد. ابتدا پاسخ مثبتی از آنها نگرفت ولی سرانجام بر اثر پافشاری و سماجت و التماس و تهدید و فریاد و التجا و وعده و وعید توانست نظر موافق آنها را که کوچکترین آشنایی با او نداشتند جلب کند. در نتیجه به دستور آقای میرزا آقاخان مکافات، رئیس هیئت مدیره‌ی حزب تجدد، در مدرسه‌ی دولتی احمدیه به شغل آموزگاری با ماهی نه تومان استخدام شد.

خوشبختانه در همان دوماه و نیم اول خدمت آموزگاری تمام کارمندان روشنفکر دولتی و بازاریان سرشناس شهر مرند مرید این جوان غریب و ناشناس شدند. همان مرد مهاجر و جوان بی‌کس که سه ماه پیش از آن با خانواده‌ی لخت و گرسنه‌ی خود در کوچه‌های مرند میان مردم می‌گشت و فریادرسی نمی‌یافت اکنون سرشناس شده بود و تحصیل کرده‌ها و متنفذین و حتی حاکم شهر به او مهر می‌ورزیدند و وجود او را یک نعمت غیر مترقبه می‌دانستند.

نام این جوان میرزا جبار عسگرزاده بود. ولی همانطور که برای تن لخت او تن پوش فراهم شدنش نیز بی‌جامه نماند و ردای خانی به تن کرد و در مجالس و محافل به نام آقامیرزا جبارخان عسگرزاده مشهور شده. این شخص من بودم.

خاطره‌ی پرادبار اولین روزی، اکه وارد کلاس شدم تابه امروز از یاد نبرده‌ام. هوای کلاس به اندازه‌ای تهوع آور بود که به محض ورود احساس سرگیجه کردم. منظره‌ی سرهای کچل و بدن‌های چرک و کثیف شاگردان قابل توصیف نیست.

البته همانطور که بعدها برایم روشن شد بیماری‌ی کچلی و تراخم و غیره منحصر به آن مدرسه نبود. حتی در شهرهای بزرگی مانند تبریز و شیراز وضع به همین منوال بود. یکی از کارهای روزانه‌ی من مبارزه با کچلی شاگردانم بود. چون از خود پولی نداشتم از آشنایان اعانه می‌گرفتم و به مصرف دوا و درمان و تمیز کردن آنها می‌رساندم. حتی صابون می‌خریدم و همراه دستوره‌های بهداشتی برای مادران شاگردان فقیر خود می‌فرستادم که سرولباس بچه‌هایشان را بشویند.

برای معالجه سروچشم اطفال از همکاری پزشکان شهر استفاده می‌کردم. يك اتاق مخصوص در مدرسه ترتیب دادم و کودکانی را که وضع بدتری داشتند دور از سایرین در آنجا نگه می‌داشتم و معالجه می‌کردم. خودم سربچه‌ها را با داروهای رایج آن زمان می‌شستم و می‌بستم و اجازه نمی‌دادم در خانه‌هایشان زخم‌بندی مرا تعویض کنند. زیرا مادران بر اثر ندانم‌کاری ممکن بود معالجات مرا بی‌اثر کنند.

در مدرسه‌ی مرند نیز سربچه‌ها را بادت خود می‌شستم و دوا

می‌زدم. موی سر کچل بچه‌ها را بادست خودم می‌کندم و از نه تومان حقوقم لااقل ماهی ده تا پانزده ریال صرف خرید دوا و سلمانی و الکل و پنبه می‌کردم. یادم هست روزی از دیدن سر کچل يك كودك ملوس اوقاتم بقدری تلخ شد که پس از مداوا دست او را گرفتم و به خانه‌شان بردم و با اصرار حتی جدال مادر او را پشت در خانه‌شان حاضر کردم (چون در آن روزگار زن‌ها مجاز نبودند صدایشان را مرد بیگانه بشنود) و باتندی و خشونت ملامتش کردم و سوگندش دادم که به من بگویند چقدر نذر و نیاز کرده و چند متر پارچه به درخت کهنسالی که بالای تپه بود آویزان کرده تا خدا به او کودکی بدهد که شوهرش به خاطر آن دوستش بدارد.

وقتی به دبستان برگشتم همکاران مرا ملامت کردند که کارهای من در آن محیط خلاف آداب و رسوم است و یادآور شدند کسی حق ندارد در خانه‌ی کسی را بکوبد و به اهل و عیال او تشر بزند.

اتفاقاً فردای همان روز پدر آن بچه که از رؤسای مالی‌های مرند بود بی‌خبر وارد دبستان شد و وقتی همکاران من او را دیدند رنگ از رویشان پرید. اما وقتی آن مرد وارد دفتر مدیر شد با خوشرویی تمام دودستی دست مرا فشرد و از من صمیمانه تشکر کرد که به زن جاهل و نفهم او تروشرویی و سرزنش کرده‌ام.

از نظر درس و تعلیم نیز گرفتاری داشتم زیرا بعضی از بچه‌ها مداد و دفتر نداشتند. فشار به اولیای آنها نیز فایده نداشت. لذا

از همان نه تومان حقوق که با آن نمی توانستم حتی کرسی خانهای خود را گرم کنم مداد و دفترچه‌ی شطرنجی می خریدم و به شاگردان می دادم و به آنها رسم خط و نقاشی یاد می دادم. به این ترتیب در شاگردان چنان شوق و علاقه‌ای بوجود آورده بودم که سابقه نداشت. وقتی که من در کلاس اول به تدریس آغاز کردم ده نفر شاگرد جدید در کلاس من و ده نفر رفوزه‌های سال گذشته زیر دست معلم سابقشان بود. بیست و پنج روز طول نکشید که آنها وارد کلاس من شدند و پس از دو ماه و نیم جلسه‌ی امتحانی در کلاس تشکیل دادم که بسیار موفقیت آمیز بود. وعده‌ای از اولیای اطفال و روشنفکران شهر در این جلسه دعوت شدند و در آن مجلس مبلغ بیست و پنج تومان از جانب حاضران به پاداش زحمات من به من هدیه شد.

بر اثر کوشش‌های بی‌ریا در تعلیم و تربیت و بهداشت شاگردان بود که مردم منورالفکر و متجدد مریند با محبت‌های خود مرا بی‌اجر نگذاشتند.

در آن موقع آقای عباسعلی الفت نوبری مدیر مدرسه‌ی احمدیه‌ی مریند و نماینده‌ی فرهنگی شهر بود.

از نخستین هفته‌ای که من در دبستان احمدیه مشغول آموزگاری شدم به تمام آموزگاران توصیه کرد که از روش تدریس من استفاده کنند و همچنین گزارشهای مفصلی در تمجید از کار من به فرهنگ مرکزی آذربایجان در تبریز نوشت و بر اثر آن تقدیرنامه‌هایی از

مرکز به نام من صادر شد و به این طریق با فرهنگ مرکز ارتباط مستقیم پیدا کردم . چنانکه ماه به پایان نرسیده بود که با اجازه‌ی فرهنگ مرکز برای شاگردان خود لباس متحدالشکل تهیه کردم و برای یقه و کلاهشان نشان مخصوص دبستان احمدیه ساختم .

چندی بعد برای تأسیس يك دبستان دخترانه امتیاز گرفتم ولی بر اثر تحريك و اغوای آخوند نادانی نتوانستم آن مدرسه را دایر كنم و اگر حاكم مرند از من حمایت نمی‌کرد ممكن بود مریدان نادان آن مرد جاهل به جان من نیز آسیب برسانند !

در آن مدت کوتاه به تشویق آقای مكافات نمایشنامه‌ای كه به نام «خرخر» برای بچه‌ها نوشته بودم در حیطه دبستان اجرا كردم؛ كارهای تازه‌ی من یکی پس از دیگری نظر فرهنگیان را جلب می‌کرد و تازه داشتم ریشه می‌گرفتم كه متأسفانه سه چهار روز پس از اجرای آن نمایش، خیابانی شهید شد و وضع شهر مرند بهم خورد و حاكم عوض شد . بعضی از روشنفكران شهر و حتی آقای مكافات كه پشتیبان من بودند بعضی مخفی شدند و بعضی مجبور به سكوت و كناره‌گیری شدند و رفعت نامی برای نجات از گرفتاری باشلول خودكشی كرد .

این پیش‌آمد بسیار ناگوار در كار من تأثیری نداشت . من همچنان با نهایت گرمی و صمیمیت مشغول انجام وظیفه بودم و همینكه اوضاع اندكى آرامش یافت اولیای اطفال مجدداً بدورم

جمع شدند و مرتباً بطور انفرادی و گاهی دسته جمعی از من به فرهنگ مرکزی تقدیرها می نوشتند . نهایت کار به جایی کشید که متنفذین ماجراجوی مرند که با مدیر مدرسه میانه‌ی خوبی نداشتند جنجال براه انداختند که مدیر را برکنار و مرا به جای او بنشانند . من هرگز نه به آن کار رضایت داشتم و نه فی الواقع خودم را شایسته‌ی آن می دیدم . مدیر مدرسه جوانی بود دانشمند و فاضل و دارای اخلاق حسنه و نهایت لطف و حسن ظن را نسبت به من داشت . اگر او شخص مغرض و بی وجدانی بود هرگز آنهمه از من تقدیر و تمجید نمی کرد و به نفع بچه‌های مردم از من کار نمی کشید .

زمان بد زمانی بود . حقوق معلمین مرتب نمی رسید . من هم يك مهاجر مفلس بیش نبودم . به این دلایل گاهی میان من و مدیر مدرسه اوقات تلخی‌هایی می شد . با این وجود هر وقت اولیای اطفال پیش من از او بدگویی می کردند من از او دفاع می کردم ولی اولیای اطفال رفتار مرا حمل بر بزرگواری می کردند و می خواستند کاری کنند که او از مدیریت برکنار شود و من که زده‌مه کس محبوبیت پیدا کرده بودم مدیر دبستان شوم . خلاصه کار را به جایی رساندند که دسته جمعی از مدیر مدرسه به حکمران شکایت کردند و حکمران همه‌ی معلمین را برای رسیدگی به شکایت اولیای اطفال پیش خود خواست . ما همه حاضر شدیم . شاکیان از هر طرف به مدیر مدرسه حمله کردند و آنچه به فکرشان می رسید از تهمت و افترا در حق آن جوان بی گناه فروگذار نکردند و بالاخره تأیید اتهامات خود را از

من که میانشان بیگانه و بیطرف بودم خواستند . من در پاسخ ایشان و پس از نظرخواهی حکمران از همه شان قول گرفتم که نظر مرا به نفع یا به ضرر دو طرف دعوا بی چون و چرا بپذیرند . لذا حکمران از طرفین التزام خواست و هر دو طرف پذیرفتند .

شاکیان از نظر اینکه همیشه از من تمجید می کردند در دادن التزام هیچ محذوری برای خود تصور نمی کردند ولی مدیر مدرسه با وجودیکه نگران بود مبادا به لحاظ اوقات تلخی هایی که گاهی بین ما پیش می آمد به فکر انتقام از او بیفتم به ناچار از قبول التزام شد . منکه در صمیمیت و صداقت و کوشش مدیر مدرسه کوچکترین تردیدی نداشتم برخلاف انتظار همه ، طرف او را گرفتم و يك يك شکایات شاکیان را مطرح و رد کردم و علاوه بر اینکه اتهامات به مدیر را از هر لحاظ ناوارد و حتی ظالمانه اعلام کردم قصور و کوتاهی در تربیت و پرورش کودکان را متوجه شاکیان ساختم و ثابت کردم که مدیر مدرسه وظایف و مسئولیت های خود را در کمال درستی انجام داده است . حکمران پس از شنیدن نظریات من از اینکه اولیای اطفال زحمات بی ریای يك خدمتگزار را نادیده گرفته و بی دلیل به او جور و ستم کرده اند آشفته شد و آنها را سرزنش کرد و از دفتر خود راند .

همانطور که گفتم اظهارات من برخلاف انتظار هر دو طرف بود . مدیر مدرسه توقع نداشت که من تا به آن اندازه از او دفاع

کنم و آنهایی که آنهمه سنگ مرا به سینه می‌زدند انتظار نداشتند خلاف ادعای آنها نظری بدهم . از آن‌پس اعتقاد و اعتماد مدیر مدرسه به من صد چندان شد. برخلاف انتظار دیدم عده‌ی زیادی از اولیای اطفال که بی‌غرضی مرادیده بودند از من تشکر کردند و از اینکه در آن روز درس خوبی به آنها داده و از اشتباه بیرونشان آورده بودم سیاست‌گزار شدند .

آخر سال شد . چون پانزده نفر از شاگردان کلاس اول در اوایل اردیبهشت همان سال با معدل بسیار خوب قبول شدند و به کلاس سوم پذیرفته شدند سیل تقدیرنامه بود که انفرادی یا گروهی روی میز رئیس فرهنگ تبریز سرازیر شد . نامه‌ای تقدیرنماینده‌ی فرهنگ مرند یعنی آقای الفت نوبری که مدیر مدرسه‌ی ما نیز بود مخصوصاً سبب شد که نظر رئیس فرهنگ تبریز مرحوم حاج ذکاءالدوله (دیباچ) و مدیر کل فرهنگ آقای ابوالقاسم خان فیوضات نسبت به من جلب شود .

رئیس فرهنگ آذربایجان و آقای فیوضات شایق شوند که هرچه زودتر این اعجوبه روزگار را به تبریز منتقل کنند و عجایب کارهای او را با چشم خود ببینند . لذا به مدیر مدرسه دستور دادند که هرچه زودتر وسایل انتقال مرا به تبریز فراهم کند . اما در این موقع حال کسانی که با فرستادن تقدیرنامه‌ها کوشش می‌کردند که مرا در مرند نگه دارند و از خدمات من برخوردار شوند خیلی تماشایی

بود زیرا از اظهار خوشنودی در مقابل این پیش آمد که به ضرر آنها بود و طبیعتاً برای آنها ناگوار بود نمی توانستند خودداری کنند و از سوی دیگر عدم رضایت نسبت به ترقی يك شخص خدمتگزار برخلاف حقشناسی و ناپسند بود .

باری سرانجام روز فراق در رسید و او اواخر اردیبهشت ماه سال ۱۲۹۹ بود که مردم ناچار شدند معلم غریب خود را به سوی تبریز روانه و از او مشایعت کنند .

در اینجا خالی از لطف نیست که واقعه ای را که نشان دهنده ی محیط سیاسی و اداری آن روز است بازگو کنم . پس از اینکه مرجوم خیابانی به شهادت رسید حکمران تازه ای به مرند آمد . چنانکه معلوم است در این قبیل شورش ها وقتی که حکومتی تغییر می کند مردم ناراضی از حکومت پیشین گرد هم می آیند و مغرضانه به فکر انتقام می افتند . میرزا محمود حکیم زاده که یکی از معلمان مدرسه ی ما بود با يك نفر از نزدیکان حکومت جدید که با او آشنایی داشت همدست شده می خواست بر علیه آقامیرزاخان مکافات که رئیس حزب تجدد در مرند و یکی از آزادی خواهان و مرد بسیار شریف و بزرگواری بود و ریاست مالیه ی مرند را نیز به عهده داشت دسیسه ای جور کنند و او را از میان بردارند . روزی این دو نفر آقایان ناگهان وارد دبستان شدند . معلمین از دیدن آنها خود را باختند زیرا آنها کسی را که با میرزا محمود آمده بود می شناختند و از

مقصود آنها خبر داشتند . مخصوصاً مدیر مدرسه که همیشه مورد لطف مکافات بود و از دارودسته ایشان محسوب می شد سخت به وحشت افتاد. پس از آنکه میرزا محمود باهمدستش نشستند کاغذی بیرون آوردند که در آن از هیچ تهمت و افترا بی نسبت به آقای مکافات دریغ نشده بود . میرزا محمود خان پس از خواندن کاغذ آنرا به مدیر مدرسه داد که امضاء کند . مدیر برای رفع شر و نیز از جهت اینکه او را از مخالفان وضع حاضر ندانند خواه ناخواه امضا کرد . سپس ناظم مدرسه و بعد معلمین امضا کردند . نوبت که به من رسید از امضای کاغذ خودداری کردم و گفتم از هنگامی که این شخص را می شناسم نه فقط کوچکترین بدی از ایشان ندیده ام بلکه چنین دریافته ام که او مرد بسیار شریف و بزرگواری است و اضافه کردم که هرگز نمی توانم تصور کنم که این مرد فاضل ، خائن دولت و ملت باشد. بنابراین نمی توانم چیزی را که برخلاف عقیده ام است امضا کنم . مدیر مدرسه از جرأت و گفتار من سخت متأثر شد . از جابر خواست و خواهش کرد که نامه ی شکوائیه را به او رد کنند . کاغذ را گرفت و بیدرنگ روی امضای خود قلم کشید و گفت علت ندارد این شخص که چند ماه است با آقای مکافات آشنا شده تا این اندازه از ایشان قدردانی کند و من که ده سال با او نان و نمک خورده ام تا این حد نمک شناس باشم . و بعد از من تشکر کرد که او را بیدار و هشیار کرده ام . پس از او ناظم و دیگر معلمان

امضاهاى خود را قلم زدند . میرزا محمود که وضع را چنان دید
کاغذ را گرفت و پس از اظهار این که او هم به خاطر جوانمردی
من از اجرای نیت خود صرف نظر کرده است امضایش را قلم زد و
برخواست و با کسی که آمده بود بیرون رفت .

پس از اینکه آقای مکافات نجات یافت يك روز برای تهنیت
واظهار مسرت به خانه شان رفتم . جواب سلام مرا داد ولی با من
دست نداد . علت را پرسیدم جواب داد چرا باید من نسبت به ولینعمت
و کسیکه سبب مغرفی و شناسایی و رزق و روزی من شده است
حق ناشناسی کنم . رفتار و گفتار آقای مکافات برای من خلاف
انتظار بود . ضمن تجدید مراتب ارادت و حق شناسی خود به ایشان
از ماجرائیکه سبب آن سوء تفاهم شده بود جویا شدم . معلوم شد
باز مغرضان پیش او از من بدگویی کرده و گفته بودند که برایشان
پرونده سازی کرده ام . من آنگاه ماجرای آمدن میرزا محمود و
دوستش را به مدرسه و قضیه جمع آوری امضاء و امتناع خودم را از
شرکت در پرونده سازی مخالفان و سایر قضایایی که گذشته بود بیان
کردم و خواهش کردم مدیر مدرسه را! احضار کنند و صحت گفتار مرا از
از او بخواهند . وقتی حقیقت برایشان روشن شد مرا بوسیدند و
از من عذر خواستند و خوشبختانه این بار نیز از اتهامات بیجا
تبرئه شدم .

۷ - درماندگی

پس از ورود به تبریز بلافاصله به اداره‌ی فرهنگ رفتم و خود را به رئیس فرهنگ مرحوم دیباچ معرفی کردم و ایشان در حال دستور دادند يك خانه با باغچه‌ی زیبایی که ملك شخصی آن مرحوم بود در اختیار من گذاشتند .

البته خانه، فرش و اثاثه نداشت ولی آن خانه که سهل است يك چهار دیواری خالی برای من و سیه روزانی که دورم را گرفته بودند یعنی اهل خانواده‌ام موهبت آسمانی بود . امیدواری‌ام این بود که بزودی دارای شغل خوبی خواهم شد و خواهم توانست جل و پلاسی برای خود تهیه کنم .

از قضا در آن ایام به سبب شهادت مرحوم خیابانی وضع اداره‌ی فرهنگ متشنج بود . من بیخبر از اوضاع به آینده‌ی شغل و معاش خود امیدوار بودم . مگر نه اینکه رئیس فرهنگ خود مرا از مرند خواسته و همه گونه وعده و وعید داده بود ؟ متأسفانه خیلی زود به اشتباه خود پی بردم .

دو سه روز پس از اینکه در خانه‌ی جدید مستقر شدم و خدمت آقای رئیس رفتم ایشان خواستند که من دو سه روز بعد مراجعه کنم . سه روز بعد مجدداً نزد ایشان رفتم ولی احساس کردم که آقای رئیس از دیدن من روحاً معذب است . تعجب کردم . رئیس فرهنگ گفتند بروم آقای فیوضات را ببینم . آقای فیوضات نیز جوابی

به من نداد و خواست دوسه روز دیگر صبر کنم .

من از این بلا تکلیفی سخت مضطرب شدم ولی جرئت آنرا که توضیحی بخواهم نداشتم و پیش خود فکر می کردم که چون مرا خودشان از مرند آورده اند البته تکلیف مرا روشن خواهند کرد و سماجت من ممکن است سبب رنجش آنها شود .

دوروز بعد اطلاع یافتم که مرحوم دیباج از ریاست فرهنگ منفصل و مرحوم تربیت به آن پست منصوب شده اند . باز خدمت آقای فیوضات رفتم . آقای فیوضات مرا نزد آقای تربیت فرستادند . از ایشان خواستم که لا اقل مرا به آقای تربیت معرفی کنند . ایشان لزومی در اینکار ندیدند و گفتند مستقیماً به آقای تربیت مراجعه کنم . البته من از علت امتناع آقای فیوضات در معرفی هم اطلاعی نداشتم ولی بعد دانستم که خرده حساب هایی در کار بوده . بهر حال چون جرئت استیضاح نداشتم ناچار از تسلیم و قبول دستور ایشان شدم . چون با آقای تربیت آشنایی و سابقه ای نداشتم ناچار عریضه ای نوشتم و شرح فهرست کارهای درخشان یکساله و احضار خود را از جانب ریاست کل فرهنگ بیان کردم و کار خواستم . در پایان نامه از وضع نابسامان خانواده و دشواری وضع معیشت شمه ای نوشتم و تقاضا کردم حتی به خاطر رضای خدا از بذل کمک به من و خانواده ام دریغ نکنند .

اما خیلی زود فهمیدم که گرچه توسل به خدا در اینگونه موارد

برای شخص محتاج امیدبخش است ولی دردل برخی ریاست مآبان هرگز موجب ترحمی ایجاد نمی کند. چنانکه نه پرونده‌ی مشعشع خدمات یکساله من درمرند و نه حال و وضع عائله‌ی فلکزده‌ی من و نه وساطت خدا هیچیک موجب جلب مرحمت رئیس نشد .

روزی ناشناسی در اداره‌ی فرهنگ به من گفت اگر به جای خدا مرد پولدار یا صاحب شمشیری را واسطه قرار می دادم مأیوس باز نمی گشتم . در آن روز دریافتم که درچنان محیط کسی که بیشتر از همه قابل ترحم است خود خداست زیرا همه به او دروغ می گفتند و هیچکس با او صدیق نبود .

آن بی اعتنایی و بی عاطفگی‌ی رئیس جدید مرا سخت متأثر کرد. حس می کردم که تنها من نیستم که دچار آن تحقیر شده‌ام بلکه حق و عدالت و روح انسانیت است که زیر پا گذاشته می شود .

من اهل ناله کردن نیستم . در اغتشاشها و شورش های انقلاب روسیه زیر باران گلوله مانده‌ام ، میان غارتگران محاصره شده‌ام و اموالم به تاراج رفته ، با وبا و طاعون و حصبه و قحطی مواجه شده‌ام . اقوام و دوستان و خانه‌ام را از دست داده‌ام ولی هرگز ننالیده‌ام . این ناله‌های من امروز بخاطر ناملایماتی است که در محیط امن و آرام ایران مردم نادان و مغرض به سرم آورده‌اند .

اکنون که این کلمات را می نویسم خاطره‌ای به یادم آمد . در آن روزهای دربدری در قصبه‌ی نوراشین خانم یکی از خان های

محلّی درخانه‌ی خود از مابذیرایی می‌کرد. در آن حال یکی از نوکران خانم که مرغ سربریده‌ای دردست داشت وارد شد و گفت آن مرغ را مارگزیده و چون روبه مرگ بوده برای اینکه حرام نشود سرش را بریده است. و کسب تکلیف کرد. سرکار خانم خان فرمود آن مرغ را آنها دیگر نمی‌توانند بخورند و دستور داد مستخدم آنها ببرد و در راه خدا به يك مهاجر عیالوار بدهند زیرا حیف است حرام شود.

من که در حضور خانم مشغول شنیدن فرمایش‌های ایشان بودم یکی از همان مهاجران فلک‌زده بودم که خانم مرغ مسموم را برای آنها بارخاطر می‌کرد. آیا این تحقیر بر انسانیت هراسناک‌تر و مدهشتر از تمام ناملایمات جنگ و مرض و قحطی و نابودی نیست؟ آیا اکنون که یاد خاطرات گذشته‌ی مرارت بارآزارم می‌دهد روحم حق نالیدن ندارد؟

پس از گذراندن آنهمه هول و هراس و وحشت و ناامیدی و بالاخره رسیدن به يك محیط امن و آرام دلم به این خوش بود که در وطن اجدادی و در میان هموطنان خود خواهم توانست بادسترنج خود لقمه‌ی نانی برای بقیه‌ی روزگار نامیمون خود تهیه کنم. از بخت خود نیز بسیار خرسند بودم که بزرگان و هوشمندان قوم از کار و فعالیت من رضایت کامل داشتند. چنانکه ریاست فرهنگ مرادعوت به کارکرد و رئیس فرهنگ سابق آقای دیباج خانه و باغچه‌ای در

اختیار من گذاشت و دیگر نسبت به آینده‌ی خود هیچگونه نگرانی نداشتم .

اما وقتی برخلاف انتظار دیدم که نه حسن سابقه‌ی خدمت مورد توجه رئیس واقع شد و نه تنگدستی و فلاکت خانواده‌ام او را بر سر رحم آورد حالم دگرگون شد . از اینکه به ایران آمده بودم سخت پشیمان شدم . اما چه فایده که توانائی‌ی بازگشتن را نداشتم و نمی دانستم با بیکاری و بی پولی در شهر غریبی که عاطفه‌ی بزرگان‌ش این باشد چه کنم . آیا خود را بکشم یا خانواده‌ام را به کوچه‌ها بریزم و فرار کنم . خلاصه دقایق بسیار هولناکی را می گذراندم .

در آن حال از حسن تصادف با میرزا غفارخان زنوزی که یکبار مرا در مرنده دیده و اوصافم را شنیده بود ملاقات کردم . جریان گرفتاری‌های خود را برایش گفتم . او چند روزی به امید کمک به من به اداره‌ی فرهنگ رفت و آمد کرد ولی نتیجه‌ای نگرفت . به جای اینکه محیط از من شرمندة شود او اظهار شرمساری می کرد . بالاخره روزی مرا به همراه خود نزد میرزا نوراله خان یکانی که رئیس شهربانی و از آزادی خواهان مشهور آذربایجان بود برد و به او معرفی کرد . نوراله خان که از وضع فرهنگ مطلع بود مصلحت ندید مرا به آنجا معرفی کند ولی حاضر شد مرا به دبستان یکان بفرستد و ماهی هجده تومان از جیب خودش به من حقوق بدهد . کسانی که میرزا نوراله خان را می شناسند می دانند که قول آن رادمرد مانند طلای تمام عیاری

پراز اعتبار بود . ولی من از بس دلسرد شده بودم دیگر میل نداشتم در ایران بمانم و قصد داشتم بلکه بتوانم به همانجایی بازگردم که از آنجا آمده بودم .

اما مرحوم غفار زنوزی که مردی آزاده و بسیار با پشتکار بود و از گرفتاریهای من سخت ناراحت شده بود بازپیش من آمد و با سماجت مرا پیش تربیت برد و به هرافسونی بود توجه آقای تربیت را نسبت به وضع من جلب کرد . بالاخره حکمی برای من صادر شد و باماهی پانزده تومان به معلمی دبستان دولتی دانش استخدام شدم . گرچه این حقوق کمتر از نصف حقوقی بود که رئیس فرهنگ سابق به من وعده داده بود اما چون از بیکاری و بی‌پولی نجاتم می‌داد شاد شدم . نیکی غفارخان را تا امروز در صندوق امتنان دلم محفوظ نگهداشته‌ام و تا روز مرگم آن را فراموش نخواهم کرد .

در مهرماه ۱۲۹۹ حکم استخدام به من ابلاغ شد و رسماً وارد دبستان دانش شدم . حقوق آموزگاران این دبستان در حدود چهارپنج تومان بود و کسی در آنجا بیشتر از هفت تومان حقوق نداشت . فقط حقوق مدیر مدرسه و من پانزده تومان بود . روزی که وارد دبستان شدم بیشتر از ده نفر شاگرد در کلاس اول وجود نداشت . این کمبود شاگرد دو علت داشت : یکی اینکه مکتبداران معمم مدارس دولتی را که با اصول جدید کار می‌کردند تکفیر و تحریم می‌کردند .

دیگر اینکه مردم از شدت فقر و استیصال کودکان خود را با روزی يك عباسی و سیصد دینار مزد به کارگاههای قالیبافی می فرستادند تا مدد معاشی داشته باشند . مرحوم تربیت با يك تدبیرماهرانه این طلسم را شکست . اعلانی بخش کرد که به بچه های فقیری که در دبستان اسم نویسی کنند يك دست لباس مجانی از طرف اداره ی فرهنگ داده خواهد شد . خوشبختانه این اقدام به نفع من نیز تمام شد . زیرا در نتیجه ی آن تعداد شاگردان کلاس اول به هفتاد نفر رسید . چون در آن محیط کسی قدرت تعلیم آنهمه بچه را نداشت برای من فرصت مناسبی بود که در فرهنگ نفوذ پیدا کنم .

باخرج خود يك تخته ی سیاه بزرگ و دو چتکه دیواری برای تعلیم حساب که یکی از آن دو برای آموزش اعداد کسری بود تهیه کردم . چون کتاب الفبای معمولی به درد من نمی خورد آنها را جمع کردم و درسهای خود را با گچ های مخصوصی که خود می ساختم روی تخته ی سیاه می نوشتم و یاد می دادم .

خانواده های فقیر که به عشق یک دست لباس اسم بچه های خود را در دبستان ثبت کرده بودند پول خرید مداد و دفتر برای آنها نداشتند . بنابراین بچه های بدبخت کاغذ جیگاره را از سرراه جمع می کردند و در دبستان روی آنها مشق و تکلیف می نوشتند . مشاهده ی این وضع برای من سخت رقت آور بود . از هر کسی که تازه با او آشنا شده بودم يك قران و دو قران می گرفتم و برای شاگردان دفتر و مداد و

قلم تهیه می کردم، صابون می خریدم و برای خانوادها می فرستادم و اغلب برای آموختن طرز معالجه‌ی کچلی به خانه‌ها می رفتم. در آن ایام اگر بنا می شد بچه‌های کچل را به کلاس راه ندهند دبستان بسته می شد. درس دادن به آن همه بچه با آن وضع پریشان و نابه سامان کار آسانی نبود و اکنون هم نیست ولی برای من که آشنایی و تفریحی نداشتم و با کسی رفت و آمد نمی کردم و پس از ساعت درس فوراً به خانه و نزد همسر می رفتم کار دشواری نبود. تهیه‌ی درس و کارهای روز بعد برای من وسیله‌ی سرگرمی نیز بود.

باری در آن سال علاوه بر نوشتن و خواندن، به بچه‌ها عددشماری و جمع و تفریق را تا حدود صد آموختم. حتی کمی اعداد کسری را به آنها یاد دادم درس جغرافی نیز داشتند این کارها نباید سبب تعجب شود زیرا همه معجزه‌ی بی‌کسی و بیچارگی و امید نجات از بدبختی بود.

روزی رئیس فرهنگ باچند نفر ناگهان وارد کلاس من شدند. اتفاقاً آنروز يك حكایت را در روی تخته سیاه بزرگ نقاشی کرده بودم و شاگردان عوالم آنرا برای من تعریف می کردند. من به رئیس سلامی کردم و به کارم ادامه دادم. گرچه این رفتار در آن روز مبادی آداب نبود ولی چون رئیس فرهنگ دنیا دیده بود نه تنها بدش نیامد بلکه مرا تقدیر هم کرد.

خواست از کتاب اول از درسهایی که خوانده بودند دیکته

بگوید . گفتم من از کتاب درس نمی‌دهم ولی هرچه می‌خواهند می‌توانند به شاگردان دیکته بگویند مشروط بر آنکه حروفی که نخوانده‌اند در دیکته نباشد . علاوه بر آن گفتم که باز با رعایت همین شرط هرچه روی تخته بنویسند شاگردان خواهند توانست بخوانند. آقای رئیس چند جمله دیکته گفت و نیز بعضی کلمات را که در آن حروف ناخوانده وجود نداشت از آنها پرسید و نتیجه‌ی مثبت گرفت . بسیار خوشحال شد و خواست از موفقیت من تمجید کند اجازه خواستم که از درس جغرافی آنها نیز امتحانی بشود . در شگفت ماند. از بچه‌ها خواستم تا نقشه‌های ایران را که خودشان کپیہ و رنگ کرده بودند بیرون بیاورند. در آن زمان نه در مدارس و نه در مغازه‌ها نقشه‌ی جغرافی وجود داشت. من نقشه‌ی کوچکی از قفقاز آورده بودم که چون به درد کسی نمی‌خورد برای من باقی مانده بود . بچه‌ها جهات اصلی را در نقشه به رئیس نشان دادند و محل شهرهای بزرگ را نیز معین کردند. آقای رئیس خیلی خوشش آمد و زبان به تمجید من گشود . بعد خواستم به درس حساب آنها نیز رسیدگی کنند . عدد خوانی و عمل جمع و تفریق و حل مسائل ساده از آنها امتحان شد . همچنین با چتکه از اعداد کسری مسئله دادم و آنها حل کردند و جواب درست دادند . رئیس اذعان کرد که در هیچک از مدارس چنان چتکه‌هایی ندیده است . مدیر مدرسه به اطلاع رساند که تمام آنها را من تهیه کرده‌ام . آقای رئیس که

از نابسامانی وضع گذشته‌ی من اطلاع داشت در حیرت فرو رفت .
 زمانی درباره‌ی تعلیم و تربیت اطفال در کشورهای مترقی سخنرانی
 کرد و از من آنچه لازم بود تقدیر و تمجید کرد . در خاتمه مختصری
 درباره‌ی نداری و بی‌چیزی اولیای بچه‌ها به رئیس توضیحانی دادم و
 قلم و مداد و کاغذ و سایر لوازم تحصیلی را که با پول مردم خریده و
 مایحتاج یکساله‌ی شاگردان را ذخیره کرده بودم به ایشان نشان دادم .
 آقای رئیس سخت متأثر شد و اعتراف کرد که با دیدن کارهای من
 مؤمن شده است که از همه‌ی آنها بیشتر معارف پرور هستم و سپس
 اطلاع داد که در نظر دارد کلاسی برای تربیت آموزگار باز کند و
 از وجود من حتماً در آنجا استفاده خواهد کرد . آنگاه دستور داد
 از صندوق فرهنگ تمام پولهایی که برای تهیه‌ی تخته سیاه و چونکه‌ها
 خرج کرده بودم به من پرداختند و پانزده تومن نیز به رسم پاداش
 که معادل يك ماه حقوقم بود به من دادند . دستم را با گرمی فشرد
 و خدا حافظی کرد و رفت .

در آخر سال از ۷۰ طفل ۵۸ نفر باقیمانده بودند (بقیه به عشق
 سیصد دینار مزد دبستان را ترك کرده بودند) . همه امتحان دادند
 و به کلاس دوم رفتند . از اینجهت خوشحالی من کامل بود زیرا
 می‌دانستم در آن زمان معلمی وجود ندارد که بتواند تعلیم ۵۸ طفل
 را در کلاس دوم به عهده بگیرد و به ناچار سال آینده تعلیم آنها به
 من سپرده خواهد شد . دلخوشی دیگری من نیز آن بود که خواهم توانست

هر سال همراه شاگردانم به کلاس بالاتر بروم و به تدریج تا کلاس ششم طی مراحل کم و میزان سواد خودم را بالا ببرم . آخر من در آن زمان مانند هم اکنون سواد فارسی درستی نداشتم .

۸ - بلای حسن کار

گویا مقدر نبود که دلخوشی و آرامش، زمان درازی برای من دوام یابد . هنوز مرحله‌ی سخت و پرازرنجی را از سرنگذرانده و اندک زمانی روی آسایش را ندیده‌ام که مشکلات تازه‌ای جلوراهم سبز می‌شود ، من این گرفتاریها و دردها را اغلب مولود تربیت اولیه‌ی خودم می‌دانم زیرا مرا آدمی ساده لوح و غافل از بسی مسایل زندگی بار آورده بودند . در نظر من چنین بود که اگر کسی کاری را که به عهده گرفته است از راه راستی و درستی انجام بدهد و خیانت نکند دیگر کافی است که کسی با او کاری نداشته باشد و در پی آزارش نباشد . اما تجربه به من ثابت کرد که راستی و درستی کافی نیست .

اگر خلقت هر نبات یا جاندار بی‌زبانی را به دقت مطالعه کنیم می‌بینیم خار یا نیشی در وجود آنها گذاشته شده است . این خارها یا نیش‌ها هر چند به شکل ناپسند جلوه کنند برای ادامه‌ی زندگی آنها لازم است . هر گیاه یا جانوری که اسباب دفاعش سست باشد بیشتر مورد تعدی قرار می‌گیرد .

من از نحوه‌ی تربیت پدر و مادرم چنین استنباط می‌کردم که آنها می‌خواستند فرزندشان گل بی‌خاری باشد. پدر بیچاره‌ی من همیشه اصل نترسیدن را به من تلقین می‌کرد ولی نمی‌دانست که بی‌اسلحه نمی‌توان نترسید و نباید نترسید.

انسان را باید از زمان کودکی با این اسلحه آشنا کرد و گرنه در بزرگی هر چند انواع زیادی از این سلاح‌ها را بشناسد نمی‌تواند از آنها استفاده کند. قسم خوردن مردم عامی همان سلاحی است که اینان برای حفظ زندگی خود در بچگی از بزرگترانشان آموخته‌اند. استعداد و عرضه‌ی کار و هنرمندی مانند زیبایی است. همه آرزوی آنها دارند. ولی وای به حال زیبارویان ساده لوح یا مغرور، تمام بلایایی که سر زیبارویان می‌آید از همین رهگذر است. من به جرأت می‌توانم ادعا کنم که زیبایان به حزم و احتیاط و به سلامت فکر و عقل بیشتر از دیگران نیاز دارند. همچنین است وضع درستکاران. ایشان نباید تنها به اطمینان درستی و راستی خویش آسوده بنشینند بلکه لازم است بیشتر خود را بیایند.

در قید راستی و درستی خود غافل از آن بودم که دشمن من همان جلوه‌گری است. به امید اینکه در آبرو مند کردن وضع دبستان هر اندازه بیشتر کوشش کنم توجه مدیر دبستان در حق من بیشتر خواهد شد در بهبود کارم هیچ‌گونه کوتاهی نمی‌کردم. به این دلیل سعی می‌کردم هر روز ابتکار تازه‌ای نشان بدهم.

روزی به مدیر مدرسه مان گفتم که خیال دارم شاگردان را به باغی که در نزدیکی دبستان بود ببرم تا هم گردش بکنند و هم دسته جمعی نمازی بخوانند . مدیر موافق نبود و من در توجیه برنامه ام توضیح دادم که می خواهم آنچه را شاگردان در کتاب و سرکلاس می خوانند عملاً تجربه کنند . مدیر مخالفت نکرد ولی هشدار داد که مسئولیت عواقب آنکار به عهده خودم است . من متوجه تهدیدی که در کلام او بود نشدم و سکوت او را حمل بر رضایت کردم . بچه ها را به صف کردم و به باغ رفتیم . در آنجا از آنها خواستم طبق درسی که خوانده بودند سر حوض دسته جمعی وضو بگیرند و با هم نماز جماعت بخوانند . بچه ها وضو گرفتند و یکی از آنها اذان گفت و یکی پیشنماز شد و سپس به نماز ایستادند . در آخر یکی از شاگردان برای پدر و مادر و معلمانشان دعا خواند و برای دوستان خود از خدا هوش سرشار و حافظه قوی و توفیق آرزو کرد و دیگران آمین گفتند و بعد با نشاط و شادابی صف بستند و به دبستان باز گشتند .

مدیر ما جوان خوش خط و خالی بود ولی از تعلیم و تربیت هیچ سر رشته نداشت و نمی توانست دریابد که آن کودکان فقیر و شاگرد قالی باف که از کوچه ها جمع آوری شده به دبستان آمده اند در خانه های خود صاحب هیچگونه شخصیتی نیستند و جز كتك و توسری و فحش از تربیت بهره ای ندارند. لذا این وظیفه ی اولیای مدرسه است که نقایص تربیتی خانوادگی آنها را حتی الامکان جبران کنند

و آنها را از شخصیت خود آگاه سازند .

مدیر مدرسه می دید که بچه ها به من احترام می گذارند و مطیع هستند ولی نمی دانست که علت آن احترامی بود که من به شخصیت آنها می گذاشتم و در واقع برای آنها شخصیت قابل بودم، این طرز رفتار را آنها نه در کارگاه قالی باقی و نه در خانواده ی خود ندیده بودند .

من در آن دبستان برای اولین بار برنامه های ورزشی براه انداختم . شاگردان را با دهل و طبل به گردش می بردم و مسابقه ی دو ترتیب می دادم . این تفریحات که بچه ها روحاً و جسماً به آن نیاز داشتند باعث خوشحالی فراوان آنها می شد و به این ترتیب از آنها جلب محبت می شد . محبوبیت من بین شاگردان و کاردانی من در نظر اولیای مدرسه به حدی بود که اگر دیگر معلمان در حل مشکل یا اختلافی در می ماندند نزد من می آمدند و من کار را به رضایت طرفین فیصله می دادم . تأثیر این نوع تربیت به اولیای اطفال نیز نفوذ کرد . گاهی به مدرسه می آمدند و از من سپاسگزاری می کردند یا نامه های تقدیر برای رئیس فرهنگ می فرستادند .

متأسفانه فعالیت های من بجای اینکه مورد تقدیر مدیر مدرسه شود موجب نگرانی او شد . و ترس او از آن بود که میا دا جای او را بگیرم . کم کم ترس و نگرانی او به حدی رسید که با پشتیبانی پدرزش که یکی از وکلا و مرد متنفذی بود بر علیه من توطئه کردند

و به رئیس فرهنگ گزارش دادند که باغچه بان مرد متمرّد و خودسری است و شاگردان را به بهانه نماز به باغ می برد و از درس بازمی دارد و حتی اتهام بایبگیری به من زدند و گفتند از روسیه آمده و بلشویک است .

خوشبختانه رئیس فرهنگ، اروپا رفته و مرد هوشیاری بود و به آنها جواب می دهد که بابی هرگز نمی تواند بلشویک باشد و بلشویک بابی نمی شود. مدیر، سرخورده و منفعل برمی گردد : بعداً که رئیس فرهنگ مرا برای رسیدگی خواست و از حقیقت امر آگاه شد و دانست که موجب آن افترا ترس مدیر از دست دادن مقام مدیریت است برخلاف انتظار او از من تقدیر و سپاسگزاری کرد و این امر بیشتر موجب سرافکندگی مدیر شد . اما رئیس فرهنگ سخت در محذور بود . از طرفی به نفوذ پدرزن مدیر نیازمند بود و از جهت دیگر وجداناً نمی توانست يك شخص فعال و بیگناه را از کارش برکنار کند .

اتفاقاً در آن روزها که مصادف با اواخر سال تحصیلی بود مرحوم میرزا آقای بلوری شهردار تبریز به فکر تأسیس يك دبستان می افتد و از آقای رئیس فرهنگ کمک و آموزگاری خواهد. آقای رئیس از این فرصت استفاده می کند و مرا برای آموزگاری مدرسه جدید نامزد می کند و واقعه از این قرار بود .

روزی رئیس فرهنگ مرا می خواهد و ضمن اظهار رضایت

از کارم و اینکه گزارشهایی که علیه من داده‌اند همه بی‌پایه و اساس و مغرضانه بود بی‌پرده می‌گویند که مدیر را نمی‌تواند از کاربرکنار کند. البته دلیلی که او می‌آورد این بود که مدیر مرد مستحق و بیچاره‌ایست ولی پرروشن بود که محذور او پدرزن با نفوذ مدیر بودند بیچارگی‌ای او. به هر حال ماندن مرا نیز در آن مدرسه با اوضاعی که پیش آمده بود مصلحت ندانست و پیشنهاد کرد که مرا با ماهی بیست تومان حقوق استخدام کند و با نقدیر نامه‌ی شایسته‌ای به مدرسه‌ی جدید بفرستد» و امیدواری داد که چون آقای بلوری شهردار تبریز و مؤسس دبستان جدید مرد روشنفکر و متجددی است به کارهای من ارزش خواهد داد و ما خواهیم توانست با رضایت با یکدیگر کار کنیم.

من این پیشنهاد را بیدرنگ پذیرفتم و بسیار هم خوشحال شدم زیرا از جهتی به معاشم ماهی ۵ تومان افزوده می‌شد و از طرف دیگر عرصه‌ی جدیدی برای فعالیت‌هایم باز می‌شد.

باری این دبستان در انتهای شهر در محله‌ی مقصودیه افتتاح و اسم‌نویسی آغاز شد. اما چه اسم‌نویسی‌ی؟ حقیقتاً تماشایی بود. زیرا از طرفی اطفال محله‌ی مقصودیه و از طرف دیگر تمام شاگردان دبستان دانش که من سال گذشته در آن بودم برای اسم‌نویسی ازدحام کردند و خلاصه اینکه برای نمونه يك نفر در دبستان دانش نام‌نویسی نکرد.

رئیس فرهنگ و بازرسان هرچه کوشیدند که شاگردان دانش در دبستان جدید نامنویسی نکنند ممکن نشد. مردم به اداره‌ی فرهنگ ریختند و داد و قال راه انداختند. رئیس فرهنگ به هیچوجه نتوانست جلوگیری کند و مجبور شد با والی و رئیس شهربانی تماس بگیرد. بالاخره با نظر و مشورت رئیس شهربانی حدودی معین کردند و قرار اجباری صادر شد که اطفال جهت غربی آن حد ناچار باید به دبستان دانش بروند و مدرسه‌ی جدید هم نباید آنها را بپذیرد و به این ترتیب آن بلوا با قوه‌ی قهریه آرام شد و من این بار نیز به سلامت جستم. من در تبریز در سایه‌ی صحت عمل و پرکاری در میان تمام طبقات خصوصاً روشنفکران نفوذ و محبوبیت زیادی پیدا کردم. جمعیت تاثیر بوجود آوردن و جمعیتی به نام اتفاق معلمین تأسیس کردم. ولی هرگز خود را وارد فعالیت‌های سیاسی و حزبی ننمودم. ناگفته نماند که حتی همین فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی و محبوبیتی که کسب کرده بودم مورد سوءظن پلیس بود. زیرا من از روسیه آمده بودم و این خود محملی به دست مغرضان و تنگ چشمان می‌داد که به این وسیله موجب آزار و ناراحتی من شوند. بهر حال محبوبیت و شهرت من به حدی بود که در اوایل پادشاهی‌ی شاه فقید از جانب فرهنگیان آذربایجان نامزد و کالت شدم. مرحوم غلامحسین خان کفیل فرهنگ مرا به امیر لشکر آیرم معرفی کرد و امیر لشکر مزبور دوبار مرا برای اعزام به تهران پیش خود خواست ولی من به عذر

کسالت معذرت خواستم زیرا که فعالیت‌ها و کارهای فرهنگی را به ورود به صحنه‌ی سیاست ترجیح می‌دادم :

در سال ۱۳۰۵ مرحوم دکتر محسنی رئیس فرهنگ آذربایجان شد . برای استفاده از محبوبیت من به فکر افتاد که مرا آلت کارهای سیاسی خود کند . چون زیر بار نرفتم به من سوء ظن پیدا کرد که شاید بامخالفان او همدست باشم . ابتدا برای انحلال کود کستانی که تأسیس کرده بودم اقداماتی کرد ولی چون دید این کارش موجب بدنامی او نزد روشنفکران و سایر مردم می‌شود از آن منصرف شد ولی پنهانی مهاجر بودن مرا دست‌آویز کرد و به تهران در این زمینه گزارشهایی داد . کوشش مردم و مجتهدین و تلگرافهای ادارات دولتی ، مفید نیفتاد و سرانجام کود کستان «باغچه‌ی اطفال» منحل شد و من بیکار ماندم .

شانزده سال پس از این ماجرا شبی در تهران در يك مجلس هروسی سرمیزی نشسته بودم . ناگهان دیدم پیرمردی با مهربانی دستی به شانه‌ام گذاشت و از من احوال‌پرسی کرد. من او را نشناختم. او خود را معرفی کرد . دیدم همان دکتر محسنی است . مرا با نهایت احترام به تمام افراد خانواده‌ی خود معرفی کرد و پیش آنها رسماً از من عذر خواست و دلجویی کرد . این اقدام وجدانی‌ی آن مرحوم حتی پس از گذشت شانزده سال موجب تسلی خاطر من شد و صمیمانه از آنچه که در حق من کرده بود گذشت کردم . خداوند آن مرحوم

را بیامرزد و باقیماندگان او را با کرامت نفس توفیق بدهد :

باری مدت دو سال در دبستان جدیداً تأسیس میرزا آقا بلوری با خاطر آسوده انجام وظیفه کردم. کارها و ابتکارهای من روز به روز بیشتر موجب رضایت رئیس و دلگرمی خودم می شد. و چون مدیر مدرسه یکی از بستگان آقای بلوری شهردار بود از موفقیت های من نه تنها نگران نمی شد بلکه او نیز مرا همیشه مورد تشویق و تمجید قرار می داد . شهرت من افزوده می شد و همین از آینده روشنی بر من نوید می داد .

توضیح يك يك ابداعات و ابتکارانی که مرتباً به کار می گرفتم ممکن است حمل بر خودستایی شود ولی ذکر واقعه ی زیر خالی از تفریح نیست .

روزی تخته نردی را لای پوشه ای پیچیدم و به دیدن آقای رئیس فرهنگ رفتم. اتفاقاً چند نفر نیز در آنجا حضور داشتند. آقای رئیس در ضمن احوالپرسی از من پرسید : « آقای رئیس بلدیة از تو خیلی راضی است . » گفتم : « از جنابعالی چطور ؟ »

گفت : « ما همیشه از همدیگر راضی هستیم . »

گفتم : « منظورم اینست که از فرستادن من به دبستان راضی هستند ؟ »

آنگاه به تخته نردی که روی زانویم بود اشاره کرد و پرسید
آن چه کتابیست و می خواست بداند که لابد از کتب قدیمی است

که آنرا داخل پوشه گذاشته‌ام. توضیح دادم که آن کتاب تألیف خود منست و اگر ایشان تصویب کنند خیال دارم از آن به شاگردان درس بدهم. رئیس خوشحال شد و گفت به اثر من هیچگونه ایرادی نمی‌تواند بگیرد ولی تعجب کرد که چرا کتاب به آن کلفتی از آب درآمده. به ایشان به شوخی گفتم که گرچه آثار من به ظاهر بزرگ است ولی در باطن کودکانه است. خواستند نام و عنوان کتاب را ببینند. در حالیکه تخته را از پوشه بیرون می‌آوردم گفتم که آن کتاب يك تخته نرد است. رئیس بکه خورد ولی من به روی خود نیاوردم و ادامه دادم:

«من در بازی تخته نرد بسیار ماهرم و کسی نمی‌تواند حریف من بشود. اینکه می‌گویند شش در کردن به بخت و اقبال بازی کننده مربوط است صحیح نیست بلکه به مهارت بازی کننده ارتباط دارد و من حالا می‌خواهم شما را شش در کنم تا باور داشته باشید.»

چیزی نمانده بود که آقای رئیس از کوره دربرود. زیرا در آن زمان بردن تخته نرد به دفتر رئیس غیر ممکن و آن قبیل گستاخی‌ها غیر قابل بخشش بود. در حال تخته را باز کردم و داخل آنرا نشان دادم و گفتم بفرمائید این گوی و این میدان. آقای رئیس تا داخل جعبه را دید تعجب کرد و بعد خندید و به شوخی سرزنش کرد که چرا همیشه به جای اینکه از اول حرف حسابی‌ام را بزنم از راههای مختلف و غیر مستقیم وارد موضوع می‌شوم. گفتم علتش آنست که در آن محیط

به حرف حسابی گوش نمی دهند. باری همه‌ی حاضران اسباب تعلیم جدید را دیدند و پس از توضیحاتی درباره‌ی طرز کار آن و غیره و شوخی و مزاح و خنده و تعریف فراوان از ابتکار من تخته نرد خود را برداشتم و از ایشان پوزش خواسته از خدمتشان مرخص شدم .

اسبابی که ساخته بودم يك وسیله‌ی آموزش کمکی در تدریس جغرافی بود . وقتی در کلاس جغرافی درس می دادم به نظرم رسید که ممکن است شاگردان ساختمان اعماق دریا را نتوانند پیش خود مجسم کنند و ته دریاها و اقیانوسها را مانند ته استخری صاف و هموار تصور کنند. لذا آن وسیله را که يك جور نقشه‌ی برجسته بود برای فهماندن وضع ناهموار ته دریا ساختم .

ساختمان آن جعبه بسیار طرح آسانی داشت . دو صفحه تخته عیناً مانند تخته نرد درست کردم به نحوی که وقتی بسته بود کسی آنرا بجز تخته نرد چیز دیگری نمی دید . در داخل آن جعبه که از چوب گلابی و به کلفتی سه سانتی متر بود در یک طرف نقشه‌ی قسمت شرقی و در طرف دیگر نقشه‌ی قسمت غربی کره‌ی زمین را کپی کردم و محل اقیانوسها و دریاها و دریاچه‌ها را با دست خود دکندم و دره و تپه‌هایی ایجاد کردم . هنگام تدریس آنرا با آب پر می کردم و عوالم زیر دریاها را برای شاگردان توضیح می دادم .

۹- باغچه‌ی اطفال

تا پایان سال ۱۳۰۲ در دبستان بلوری خدمت کردم . او آخر سال دوم خدمت من در آنجا که آقای فیوضات در رأس فرهنگ آذربایجان بود و از سوابق کارهای من نیز اطلاع داشت روزی مرا پیش خود خواند و پرسید که آیا درست است که در ممالك مترقی برای تربیت خردسالان سه چهار ساله بنگاه‌هایی وجود دارد . من شنیده بودم که در پایتخت روسیه چنین بنگاه‌هایی وجود دارد ولی به چشم خود ندیده بودم . همین مطلب را به آقای فیوضات گفتم . ایشان گفتند که ارمنی‌ها در تبریز چنین مؤسسه‌ای دارند و اضافه کردند که می‌خواهند بنگاه مشابهی تأسیس کنند ولی به هر معلمی که رجوع کرده‌اند حاضر نشده اداره‌ی آنرا به عهده بگیرد و سپس پرسیدند که اگر چنین مؤسسه‌ای تأسیس کنند آیا من می‌توانم اداره‌ی آنرا به عهده بگیرم . به ایشان اطمینان دادم که اگر آنرا تأسیس کنند ایشان نادم و من شرمنده نخواهیم شد .

فردای آن روز به همراهی آقای فیوضات به کودکستان مرحوم خانم خاترا دیان رفتیم . این بانوی دانشمند و فاضل کودکستانی در پنج سال قبل از آن برای تربیت اطفال ارمنه در تبریز تأسیس کرده بود و در حدود ۱۵ نفر دختر و پسر شاگرد داشت که همه ارمنی بودند .



جشن سالانه باغچه اطفال
در سال ۱۳۰۴
تبریز

آن بازدید برای من بسیار آموزنده بود. يك هفته طول نکشید که با اقدام آقای فیوضات کودکانی تأسیس شد. من نام باغچه‌ی اطفال را برای آن پیشنهاد کردم که مقبول افتاد. در ضمن پیشنهاد کردم که عنوان مربیان کودکان باغچه‌بان گذاشته شود. البته تازگی کار مانع از آن شد که استعمال این کلمه تعمیم یابد. من این نام را که برای شغل خود انتخاب کرده بودم نام خانوادگی خویش قرار دادم و در سمت باغچه‌بانی در آن بنگاه بی سابقه شروع به خدمت کردم. اکنون فکرمی‌کنم که نامناسب نخواهد بود که عنوان این شغل را باغچه‌بانی بخوانیم همانطور که مربیان در درجات مختلف عنوان آموزگاری و دبیری و استادی دارند. من جدا فکر می‌کنم که باغچه‌بانی اگر از آموزگاری مهم‌تر نباشد از آن کمتر نیست.

در آن زمان هیچگونه وسایل تربیتی برای کودکان از قبیل کارهای دستی، بازی، نمایشنامه، سرود، شعر و قصه و غیره در ایران وجود نداشت. من به ابتکار خودم این وسایل را که مورد نیاز بود به شکلی حتی غنی‌تر از آنچه که امروز رایج است با دست و فکر و قلم خودم تهیه کردم.

با استفاده از قصه‌های عامیانه که از بچگی به یاد داشتم برای بچه‌ها نمایشنامه و شعر سرودم و چیستان ساختم. برای کارنمایش ماسک انواع حیوانات و حشرات را تهیه کردم. من به جرأت اطمینان ادعا می‌کنم که کارهای آن روز من امروز هم قابل رقابت نیست.

خلاصه تمام مشکلات این مؤسسه‌ی جدید به تنهایی و فقط با فکر و دست من حل شد .

اولین مشکل کار در آن روز جواب به این سؤال بود که هدف «باغچه‌ی اطفال» چیست. من جواب این سؤال را يك ماه پس از آغاز به کار پیدا کردم و به این ترتیب هدف و منظور اصلی از تأسیس باغچه‌ی اطفال کم کم از ابهام بیرون آمد و به شکل روشنی در ذهنم نقش بست. مشکلات بعدی تهیه‌ی وسایل رسیدن به هدف ها بود . خوشبختانه خاصیت هزارپیشگی من که از هر نوع استعداد نمونه‌ای در من وجود داشت به کمک آمد . از آن جمله علاوه بر معلمی استعداد شاعری و ذوق نقاشی داشتم ، روزنامه نویس بودم ؛ هنرپیشگی می‌دانستم ، قناد بودم... قسمت بزرگی از توانایی‌ی خود را در این زمینه مدیون پدرم بودم . بنایی و گچ‌بری و قالبکاری و مجسمه سازی را از او آموخته بودم . مثلاً می‌توانستم برای بچه‌ها در قالب موش و زنبور و مرغ طرحهایی بسازم که کودک بتواند هم به راحتی راه برود و هم مانند خروس لاری بال بزند و بجنگد. دکوراسیون صحنه‌های نمایش بچه‌ها را نیز خود ترتیب می‌دادم . کسانی که نمایش‌های مراد تبریز و شیراز و تهران دیده‌اند شاهد این مدعا هستند .

این ابتکارات من که در آن روز گاربی سابقه بود سبب شد که عملیات من مانند عملیات يك شعبده بازچینی تجسین همه را جلب کند . البته خودم نیز مانند شعبده بازان از « معرکه هایی » که برپا

می کردم لذت می بردم و احساس رضایت می کردم . اما وجدان خود را شاهد می گیرم که این لذت و احساس رضایت منظور اصلی من در خدمتگزاری نبوده است و خدا را شکر می کنم که هرگز تاکنون غرور و خودخواهی نتوانسته مرا از راه حقیقت منحرف کند . تبلیغات بی اساس و خودفروشی و نامجویی هم که محرك اساسی بسیاری از فعالیت های بیمایه ی روزگار ماست در کارهای من جایی نداشته است .

در حاشیه ی خودنمایی و معرفی ی روحیه ی مردمی که با تبلیغات خیره کننده و بی اساس برای خود کسب نام و مال می کنند ذکر واقعه ی زیر غیر مفید نیست .

در سال ۱۳۱۰ برای خرید بعضی لوازم کودکانی که در شیراز تأسیس کرده بودم به تهران آمدم ، روزی به اتفاق مرحوم استاد بهمنیار به ملاقات وزیر فرهنگ وقت مرحوم قره گز لورفته بودم . وزیر فرهنگ هنگام گفتگو به نامه ای که روی میزش بود اشاره کرد و گفت يك دختر ارمنی به نام برسابه تقاضای امتیاز کودکان کرد و گفته است و در این مورد نظرم را خواست . تردید او در دادن امتیاز به علت بی اطلاعی وی از چگونگی چنین مؤسساتی بود . من بیدرنگ به دفاع از تقاضای آن خانم ارمنی برخاستم و با توضیحاتی که دادم و با دلایلی که آوردم وزیر را برای دادن امتیاز آماده کردم .

پس از آنکه به شیراز برگشتم هنوز يك مساه نگذشته بود که رفقا روزنامه‌ای آوردند و به من نشان دادند که بر سابه افتتاح کودکستان خود را به عنوان اولین کودکستان ایرانی « اعلان کرده بود .

من بسیار تعجب کردم زیرا چگونه ممکن است کسی که تقاضای کودکستان می کند از وجود کودکستان‌هایی که تا آن تاریخ تأسیس یافته آگاه نبوده باشد . عزت نفسم مانع از آن شد که در روزنامه به آن دختر اعتراض و او را استیضاح کنم : دوستان روزنامه نویس من آماده بودند که به اتهام سرقت تاریخ حساب او را برسند زیرا خود شاهد وجود کودکستانی در شیراز بودند که سه سال پیش از آن تأسیس یافته بود .

ولی من مانع شدم . زیرا به نظر من درست نبود که در آغاز کار يك دختر را که در هوای جوانی و به عشق شهرت فرهنگی ، ندانسته و بی توجه به عواقب امر چنین کاری را کرده است شرمنده کنم .

دو سال بعد یعنی در سال ۱۳۱۲ که در تهران بودم خواستم با آن دختر ملاقات و در این باب با او گفتگو کنم و همچنین از اینکه با وجود خواندن اعلامیه‌ی او بر علیه او اقدامی نکرده‌ام و حتی از جمله‌ی دوستان روزنامه نویس من مانع شده‌ام ، خصوصاً کمکی که در موقع تقاضای امتیاز کودکستان به او کرده‌ام خاطر او را دوستانه از

جریان آگاه سازم . گمان می کردم که آن دختر پس از اطلاع از جریان از من راضی و ممنون نیز خواهد شد .

ولی برخلاف انتظار وقتی که خدمتشان رسیدم دیدم او نه تنها دختر ساده دل بی اطلاعی نیست بلکه بسیار پخته و جهان دیده نیز هست و آن کار را صرفاً دانسته انجام داده است نه از روی سادگی .

او مرا نمی شناخت . وقتی به او گفتم هنگامی که در تابلوی کودکستان نوشته اید «اولین کودکستان ایرانی» مگر از کودکستان مادام سروریان که سالهاست در تهران کودکستان دارد و از کودکستان مادام خانزادیان در تبریز اطلاعی نداشتید . جواب داد آنها ایرانی نیستند . گفتم در خیابان پاریس از کودکستان مؤدب- الملک که در سال ۱۳۰۲ و یا از باغچه ی اطفال در تبریز در سال ۱۳۰۳ و از کودکستان شیراز که در سال ۱۳۰۷ تأسیس یافته که همه ایرانی هستند باز اطلاع نداشتید . گمان می کردم از شنیدن این حرفها شرمنده می شود و با حجب معقولی که مسیحی ها در محضر کشیش به گناه خود اعتراف می کنند عذرخواهد خواست و من نیز از خداوند برای او مغفرت خواهم طلبید . ولی برخلاف انتظار با اینکه مرا شناخت با کمال بیشرمی بالهجه ی مخصوص خود گفت : «من چه کنم . وزارت معارف می خواست کور شود و امتیاز ندهد .» وقتی جواب تند او را شنیدم در نهایت تأثر به او گفتم که حق دارد . در آن سال وضع من پریشان تر و رقت آورتر از آن بود که بتوانم با امثال

برسابه‌ها دریغتم . رفتار خشن و حق‌شناسی او آنقدر برایم سخت بود که تا به امروز فراموش نکرده‌ام .

شاید هم خانم برسابه تا حدی در کاری که می‌کرد محق بود زیرا به روحیه‌ی مردم این سرزمین آشنا بود . او می‌دانست که بازرسان وزارت فرهنگ دارای چنان بصیرتی نیستند که بالای سر خود تابلویی به آن بزرگی را ببینند و بدانند که چیست . گذشته از آن روزنامه‌نویسان پایتخت نیز که همیشه مدعی هستند که حرکت کوچکترین پشه‌ورده‌ای مورچه‌ای از نظرتیزبین آنها پنهان نمی‌ماند و از گذشته و آینده‌ی دنیا و از همه چیز اطلاع کامل دارند این اعلان دروغی را منتشر کردند و هیچیک بی‌حقیقتی آن را دریافتند . میان تمام روزنامه‌نویسان پایتخت فقط يك روزنامه‌نویس ارمنی که اکنون نامش یادم نیست به عمل ننگین این دخترزنگ‌نما اعتراض کرد و داغ دل برسابه نیز فقط از این روزنامه‌ی بی‌تعصب و حقیقت‌پرور ارمنی بوده است .

البته این قبیل اعلانات فریبنده‌ی خالی از حقیقت در جهان سودپرستی منحصر به برسابه نیست . فروشندگان ، قمارخانه‌ها ، شرکت‌های تجارتنی و حتی کارخانه‌های داروسازی برای جلب نظر و فروش اجناس تقلبی دست به اینگونه تبلیغات می‌زنند و حتی علایم و نشانهای تجاری یکدیگر را می‌دزدند و یا در آنها به نحوی تقلب می‌کنند .

من تاکنون نشیده‌ام که اینهمه کاشفان و مخترعان بزرگ تاریخی که دنیا به آثار آنها مباحثات می‌کند یکی به دنیا اعلام کرده باشد که این منم که برای اولین مرتبه فلان چیز را کشف یا اختراع کرده‌ام.

فریدریک فروتوبیل آلمانی که موجد اصلی کودکستان در دنیا است یا خانم مونته‌سری ایتالیایی که تکمیل‌کننده‌ی کارهای فروتوبیل است هرگز چنین ادعایی نکردند. اینگونه کارها از کسانی سر می‌زند که امیدوار نیستند با بالهای حسن متاع و صحت عمل خود بالا بروند. لذا نردبان همسایه را می‌دزدند و زیر پای خود می‌گذارند و حرص سود و شهرت چنان گیجشان می‌کند که هرگز به فکرشان نمی‌رسد که ممکن است صاحب نردبان روزی آگاه شود و نردبان را از زیر پایشان بکشد که بیفتند و استخوانشان خرد شود:

یکی دیگر از اینگونه سودجویان به نام بیژن مه‌داد نیز در سال ۱۳۲۴ اعلانی منتشر و ادعا کرد که میتواند در مدت دو ساعت کودکان کرولال مادرزاد را زبان‌دار کند. و تا کلاس چهارم با سواد کند؛ این شخص در ایام تعطیل تابستان چند نفر از شاگردان کلاس ۵ و ۶ دبستان ما را فریب داد و به جاهایی برد و با نشان دادن پیشرفت آنها ادعا کرد که آنها را در ظرف دو ساعت تعلیم کرده است و عکس آنها را با تفصیلات دروغ در روزنامه‌ها به چاپ رساند و خلاصه با این قبیل تبلیغات به کلاهبرداری و خالی کردن کیسه‌ی مردم بی‌اطلاع

مشغول شد. حتی به آنها اکتفا نکرد و با چاپلوسی یا نمی دانم چه وسیله‌ای به درباریان راه یافت و هم برای اینکه مرا تخطئه و احیاناً از جلوی پا بردارد و انمود که من دشمن خانواده‌ی سلطنتی هستم. اگر من در آن روزانده غفلتی کرده و از شخص اول مملکت استمداد نمی کردم بی شک شاید امروز در میان خادمان فرهنگ نبودم. . . . چنانکه اگر آنروز از خود شاه تقاضای رسیدگی و محاکمه‌ی او را نمی کردم در کار خود موفق می شد. خدا را شکر می کنم که مرا از شر او نیز نجات داد. . . . و سيعلم الذين ظلموا ای منقلب ینقلبون. باری برگردیم به دنباله‌ی سرگذشت خود.

در سال ۱۳۰۵ مردی اهل سیاست به نام دکتر محسنی رئیس فرهنگ آذربایجان شد. این مرد در قمار سیاست خیلی ناشی بود و بصیرت لازم نداشت. در نتیجه نتوانست روحیه‌ی آذربایجانی‌ها را بشناسد و محبوبیتی میان آنان برای خود کسب کند. علاقه‌ی آذربایجانی‌ها نسبت به زبان و ادبیات فارسی نه چنانست که به اختصار بگنجد. آثار فارسی شعرا و نویسندگان و محققین قدیم و معاصر آنها گواه صادق این حقیقت است. در این زمینه اگر از برادران فارسی‌زبان خود جلوتر نباشند عقب‌تر نیستند.

پیش از آنکه دکتر محسنی به ریاست فرهنگ آذربایجان منصوب شود ما معلمین برای اینکه بچه‌های آذربایجانی بتوانند خواندن و نوشتن و حرف زدن فارسی را به آسانی و زود بیاموزند

دایماً در مشورت و تبادل نظر بودیم . خود نگارنده برای این منظور الفبایی به نام «الفبای آسان» تألیف کرد و در مقدمه برای اینکه آموزگار بتواند بدون توسل جستن به زبان مادری طفل ، فارسی را تعلیم کند راهنمای تدریس آنرا نگاشت . اینکار طبعاً از دست کسی که خود آذربایجانی است بهتر برمی آمد تا دیگران زیرا به درد و دوی آن نزدیک تر و آشناتر از برادران فارسی زبان خود است .

دکتر محسنی به جای اینکه سوابق و علائق فرهنگیان را تقدیر و تشویق کند دستور اکید داد که در اداره ی فرهنگ کارمندان با مراجعان و در مدارس مربیان و شاگردان همه باید به زبان فارسی گفتگو کنند و گر نه از کارشان برکنار خواهند شد . گذشته از اینکه اینکار يك تکلیف شاق و غیر عملی بود اونمی دانست که با صدور این دستور حق و غلاقه ی تاریخی یك قوم بزرگ را انکار و حس میهن پرستی آذربایجانی را تحقیر و جریحه دار خواهد کرد . اگر بگویم رفتار ناهنجار دکتر محسنی نسبت به آذربایجانی ها شباهت کامل به رفتار هیتلر نسبت به یهودی ها داشت شاید اشتباه نباشد .

اگر از سیاستمداری باهوش و روانشناس بود می توانست دریابد که در هر گوشه و کنار این کشور پهنای مردمی زندگی می کنند که هزاران سال است به طور طبیعی و غریزی به آداب و رسوم و زبان و لهجه های خود عادت کرده و خو گرفته اند و با زور و قلدری نمی توان عادات و زبان آنها را از یادشان برد . آن دستور شاق

دکتر محسنی مانند آن بود که به خروس تکلیف کنند با صدای کبوتر بخواند و گرنه سرش را خواهند برید .

عیب بزرگ این مرد خصوصاً این بود که سیاست ناصواب خود را به حساب امرا کید شاه فقید می گذاشت و می گفت مخالفت با دستور او مخالفت با او امر شاه و دولت است. این کار او به ارادت صمیمانه و اعتقاد واقعی مردم آذربایجان نسبت به دولت خلل وارد می ساخت حتی مقامات شهربانی و والی و بازرسان فرهنگ از این سیاست دکتر محسنی دل خوشی نداشتند و به او ایراد می گرفتند . ولی او حاضر نبود در رفتار و طرز تفکر خود تجدید نظر کند .

روزی بطور خصوصی به من پیشنهاد کرد که داخل حزب آنها بشوم و صریحاً به من گفت : «تو با روس ها تماس داری . هر چه شنیدی به من اطلاع بده .» و وعده داد از آنجائیکه میان معلمان محبوبیت دارم اگر به گفته های او عمل کنم مقام مرا بالا خواهد برد . من سوگند خوردم که عضو هیچ حزبی نیستم و با روسها نیز کوچکترین تماسی ندارم و محبوبیت من میان معلمان صرفاً مربوط به طرز تدریس و امور فرهنگی است . ولی او باور نکرد . چون من مهاجر بودم در سوءظن خود نسبت به من باقی ماند . در صورتی که من اصلاً با زبان روسی حتی آشنایی نداشتم و هنوز هم ندارم ، در نتیجه ی همین نوع سوءظن ها و رفتار نادرست کار را به جایی رساند و مردم را چنان به ستوه آورد که روزی عده ای خانهای

او را محاصره کردند و با سنگ باران به جانش سوء قصد کردند .
بالاخره والی مجبور شد برای حفظ جان او یکدسته سرباز بفرستد .
دکتر محسنی که از من ناامید شده بود می خواست به بهانه ای
باغچه ای اطفال را منحل و مرا بیکار کند . لیکن علاقه ی مردم را
نسبت به این مؤسسه در نظر گرفته جرأت نمی کرد اقدامی کند .

۱۰ - آموزش کرولالها

روزی به فکر تأسیس کلاس برای کرولالها افتادم . به نظر
چنین می رسید که اگر رئیس فرهنگ از این نیت من آگاهی یابد به
مناسبت اینکه در دوره ی ریاست او به کمک او بنای يك مؤسسه ی
تاریخی گذاشته خواهد شد نظر او نسبت به من تغییر خواهد کرد .

با این امید به دیدن او رفتم . وقتی غرض خود را درباره ی
افتتاح کلاس برای کرولالها با او در میان گذاشتم با خونسردی به
من گفت : «اگر تو چنین استعدادی در خود می بینی که لالها را
زباندار کنی بهتر است که در باغچه ی اطفال به کودکان فارسی
بیاموزی . ما به دبستان کرولالها احتیاج نداریم .»

از کم لطفی رئیس سخت متأثر شدم . بغض گلویم را فشردم .
پاشدم و عذر خواسته گفتم : «من قمارخانه باز نمی کنم که به اجازه ی
شما نیازمند باشم . فردا تابلو را خواهم زد شما دستور بدهید پایین
بیاورند.» و دیوانه وار در را به هم زدم و بیرون آمدم .
دوروز بعد تابلوی دبستان کرولالها را بالا بردم و هرروز در انتظار مزاحمت

بازرسان فرهنگ بودم ولی تا آخر سال کسی نیامد. من گمان می کردم رئیس بزرگواری کرده و مرا بخشیده است ولی غافل از اینکه او در این مدت مشغول اقداماتی بود که بر اثر آن در ایام تعطیل ، هم باغچه‌ی اطفال منحل و هم فکربستان کربلاها درجنین خفه شد.

باری دوزپس از آنکه از دفتر رئیس بیرون آمدم با اعلانی به مضمون زیر کارجدید خود را آغاز کردم. «در باغچه‌ی اطفال کلاسی برای خواندن و نوشتن و حرف زدن به بچه‌های کربلا افتتاح شد ؛ هر طفل کربلا می تواند به طور مجانی از ساعت ۴ تا ۹ بعد از ظهر برای اسم نویسی به دفتر باغچه‌ی اطفال مراجعه کند .» البته روشن است تأثیر چنین اعلانی در آن زمان چه می توانست باشد. آن اعلان مانند بمبی منفجر شد و توجه دانشمندان و فرهنگیان تبریز را به خود جلب کرد و جنجالی به راه انداخت .

شاید تصور شود که بر اثر آن اعلان که در آن زمان شبیه به دعوی پیغمبری بود دوستان با دسته گل به تبریک من آمدند و با شور و شغف برای فهمیدن چگونگی نقشه و روش تعلیم من دور مرا گرفتند. ولی اینطور نشد . تقریباً همان بلایی که در آغاز دعوی نبوت بر سر هر پیغمبری آمده بر سر من نیز آمد . عده‌ای مرا تکذیب و تمسخر کردند و عده‌ای مرا شاید خواندند و بعضی ها هم به من اتهام کلاه برداری زدند . بعضی گفتند که فلانی مرض شهرت دارد و چون ظرفیت آنرا نداشت که محبوبیتی را که از تأسیس کودکستان پیدا

کرده هضم کند کار خود را به رسوایی کشاند .

فردای روزیکه اعلان انتشار یافت سید فاضلی که از دوستان صمیمی من و مدیر يك دبستان دولتی بود با حالت گرفته و متأثر پیش من آمد و سرزنشم کرد که آن چکار بود که کرده ام . و مگر من دشمن آبروی خود هستم ، و شما تنم کرد که چرا با دوستان مشورت نکردم و پرسید مگر نمی دانم که یهودی ها با تمام زرنگی ای که دارند نتوانستند در شهر تبریز برای خود دکان باز کنند .

گفتم مگر خلافی کرده ام که موجب بدنامی من شود و در کاری که دور از صلاحیت دوستان است چه حاجتی به مشورت ایشان داشتم : گفت : « نمی دانی در شهر چه خبر است . مردم ترا مسخره می کنند و می گویند شاید است . » گفتم مردم هر چه می خواهند بگویند ما کار خودمان را می کنیم .

گفت : « عجب ابا من هم که از صمیمی ترین دوستان تو هستم شوخی می کنی . مگر تو پیغمبری ؟ »

گفتم : « تو به معجزه اعتقاد داری ؟ »

گفت : « به خدا نه . »

گفتم : « به واقعیات چطور ؟ » جواب داد ایمان دارد . گفتم

که این عمل من يك واقعیت است نه سحر و معجزه .

گفت : « تو مرا گیج می کنی . عقلم به جایی نمی رسد و لسی دوست تو هستم . در تمام عمرم خود خدا شاهد است که هرگز يك

رکعت نماز برای او نخوانده‌ام و نه از او برای خودم چیزی خواسته‌ام.
ولی امشب محض خاطر تودو رکعت نماز خواهم خواند و از خدا
برایت عقل سلیم مسئلت خواهم کرد.»

گفتم: «خدا قبول کند. همین اولین معجزه من است که آدم
کافری مثل تو مسلمان شد.»

خوشبختانه آن روز با خنده‌ی سید جدیدالاسلام به خوشی
گذشت.

روز بعد در داروخانه‌ی اقبال بودم. يك مرد روزنامه‌نویس
از خود راضی و متجاسر که در تبریز شهرت کامل دارد و دوره‌ایهم
وکیل مجلس شد اتفاقاً به داروخانه آمد و بی مقدمه به من پرخاش
کرد و گفت:

«آن اعلان را توداده بودی؟»

«بله.»

«هیچ خجالت نکشیدی؟»

«جرا خجالت بکشم. مگر قباحتی کرده‌ام.»

«چه قباحتی بی‌شرمانه‌تر از این؟»

«مگر تعلیم کرو لاله‌ها قباحتی است؟»

«آیا کذابی هم قباحتی نیست؟ فکر نکردی که دستت پیش

مردم باز می‌شود؟»

گفتم: «یکی از مردم همین شخص جناب‌عالی. در کار من

دروغ نیست .»

برای مرد روزنامه‌نویس متنفذی مانند او که می‌توانست با قلم خود در صورت لزوم به گردن کلفت‌ها بتازد و هر هوچی‌گری که می‌خواهد بر سرشان بیاورد اینگونه تحقیرآمیز حرف‌زدن با معلم غریب و بی‌کسی چون من حذری نبود . این بود که مجدداً با همان حالت تحقیرآمیز ادامه داد :

«دروغی بزرگ‌تر از این ! مگر اینکار از تو ساخته است ! چگونه ممکن است لال حرف بزند ؟

گفتم : «شما بی‌دلیل بامن اوقات تلخی می‌کنید. مگر سر دعوا دارید ؟ گیرم کاری از من ساخته نشد و این اعلان منم دروغ باشد . باوجود این بزازگرگ چیزی نمی‌برد .»

آقای روزنامه‌نویس گفت بزازگرگ خیلی چیزها می‌برد . روی سخن تو به اشخاصی که ترا از نزدیک می‌شناسند و از کارهای تو با خبرند نیست . بلکه متوجه کسانی است که ترا ندیده از دور عاشق تو می‌شوند و این همان چیزی است که بزازگرگ می‌برد . من کارهای ترا در باغچه‌ی اطفال دیده‌ام و همه‌جا تعریف و تمجیدت می‌کنم . من ترا دوست دارم ولی چنین سبک‌مغزی را از تو انتظار نداشتم . تو خوب می‌دانی که دوستی من برای تو چه ارزشی دارد.»

گفتم : «سلامت باشی . پس با وجود این همه لطف چرا نسبت به من اینقدر بدبین شده‌ای و چرا قصاص قبل از جنایت می‌کنی ؟»

گفت : « مطمئن باش که چشمان من هر چیزی را چنانکه هست می بیند و اگر تو می دانستی که من يك آدم معندی هستم و دروغگو را تا خانه اش تعقیب می کنم با من اینطور حرف نمی زدی »
گفتم : « حق بانوست . منکه فعلا نمی توانم گل يك تخم نروئیده را نشانت بدهم ولی امیدوارم با شك و تردید تعقیبم کنی و با ایمان برگردی . »

بحث ما به درازا کشید و او گفت اگر بتوانم لالی را به زبان بیاورم و لال بتواند دو کلمه حرف بزند اوده هزار تومان به من خواهد داد : گفتم من راست گویان را تا دم خانه شان تعقیب نمی کنم و کبسه ایهم به آن بزرگی برای کسی ندوخته ام و اگر او پنج هزار تومن به جیبم بگذارد ممنون خواهم شد .

او هرگز گمان نمی کرد که از شخص مفلس و غریبی چنان جواب دندان شکنی بشنود . به گمان اینکه به او اعتماد ندارم اطمینان داد که آن پول را از جیب خود نخواهد پرداخت بلکه اگر من به راستی بتوانم از عهده ی آن کار برآیم او می تواند نفع هنگفتی به من برساند و اضافه کرد که دوست ثروتمندی دارد که دارای دو طفل کرو لال است و پول را از او برایم خواهد گرفت .

به او گفتم که مشکل دوتا شد و اگر جیب او ضامن قولش بود بهتر بود زیرا دست انسان به جیب خودش نزدیکتر است تا به جیب دیگران و دیگر اینکه جیب من آن استحکام را ندارد که بتواند

سنگینی پنج هزار تومان را بکشد لذا فقط هزار تومان کافی است .
روزنامه نویس که گویا به حقیقتی ملهم می شد گفت که لابد
قولش را باور نمی کنم و قصد مسخره کردن او را دارم لذا خاطر جمعی
داد که هزار تومان برای دوست او پول مهمی نیست و حتماً خواهد
داد و برای این کار ده هزار تومان را هم حتی کم می دانست .

عذرخواسته گفتم که واقعاً من جسارت نمی کنم چنین پولی
را از کسی بخواهم و به شوخی گفتم که گرچه می دانم که سفره ی او
پراز نعمت است ولی چون شکم من کوچک است مزاجم با پر خوری
سازگار نیست . لذا برای هر كودك دو یست تومان بدهند برای من
بیش از ده هزار تومان ارزش دارد . روزنامه نگار نگاهی به من کرد
و پرسید آیا فی الواقع راست می گویم و من گفتم به دروغ احتیاج
ندارم . جواب داد معلوم می شود به حرفهای او اعتماد ندارم ولی
اگر توانستم از عهده ی آن کار بر آیم خواهم دید که اشتباه کرده ام و به
ضررم تمام خواهد شد . و قول داد اگر موفق شوم او به هر حال به
نفع من اقدام خواهد کرد . بعد پرسید که آن پول را به چه شرط
می خواهم دریافت کنم . گفتم بعد از آنکه بچه ها امتحان دادند و
پسندتان شد . خلاصه شرط را پذیرفت و خدا حافظی کرد و رفت .

ناگفته نماند که چیزی نمانده بود من از تصمیم خود برگردم
زیرا آن کار برای من هیچ سابقه نداشت . اگر موفق نمی شدم مجبور
می شدم از تبریز فرار کنم زیرا دیگر آبرویی برایم نمی ماند و مسخره ی

خاص و عام می شدم. اما می دیدم که بعد از آن ماجراها عقب نشینی هم فایده ندارد و بدتر از آن خواهد شد که در عاقبت امر از عدم توفیق حاصل خواهد شد. بنابراین پیه هرپیش آمدی را به تنم مالیدم و مشغول به کار شدم و خوشبختانه این ثابت قدمی من بی نتیجه نماند. دو روز بعد دو کودک به وسیلهی آن روزنامه نویس و یک پسر کر و لال دیگر که برادر دکتر رعدی آذرخشی بود اسم نویسی کردند. پس از شش ماه یک امتحان در باغچهی اطفال برای آن سه کودک کر و لال برپا شد. تمام فرهنگیان و دانشمندان تبریز و خارجی ها و اعضای سفارتخانه ها در آن جشن شرکت داشتند. در حیاط بزرگ باغچهی اطفال که محل نطق مرحوم خیابانی بود برای گذاشتن یک صندلی اضافی جا نمانده بود. دیوارهای حیاط باغچهی اطفال مملو از آدم شده بود سهل است درخت های همجوار آن نیز آدم بار آورده بود.

خلاصه امتحان شروع شد و بچه ها برای مردم درس خواندند و روی تختهی سیاه دیکته نوشتند ... پس از امتحان نطق ها آغاز شد و تقدیرها و تمجیدها بود که از زمین می جوشید و از آسمان می بارید. مردم از دست زدن و هورا کشیدن سیر نمی شدند. حتی مرحوم دکتر محسنی برخلاف انتظار با زبان خاصی مرا تمجید و از من ستایش کرد. برای نمایاندن و تذکار وضع آن جشن بی سابقه به تفصیل بیشتر از این حاجت نیست و خوانندگان این سطور می توانند

با در نظر گرفتن اهمیت این موضوع بی سابقه خود حدیث مفصلی از این مجمل را بخوانند . ولی آنچه شنیدنش خالی از تفریح نیست حکایت ده هزار تومان روزنامه نویس است .

من تا يك ماه پس از جشن چشم به راه آن چهارصد تومان نشستم و خبری نشد . ناچار با نهایت شرمندگی خدمت آقای روزنامه نویس رسیدم و او را از رسیدن وجه مطلع ساختم . تا شنید عصبانی شد و چند فحش آبدار نثار دوست میلیونر خود کرد و پا شد و ناسزا گویان به سرعت بیرون رفت ، گویی از کمان رستم تیری به سوی چشم اسفندیار پرید . گمان می کردم تا یک ساعت دیگر چهارصد تومان را خواهد گرفت و به من خواهد رساند . تا سه روز منتظر شدم خبری نشد . دوباره نزد او رفتم گفت قرار شده با عموی بچه ها تماس بگیرم . پرسیدم آن کار چه ربطی به عموی بچه ها دارد . جواب داد عموبه کار بچه ها می رسد . این حرف او برای من غیر قابل باور بود . ولی چاره ای نداشتم . بیرون آمدم و نزد عموی بچه ها رفتم . گفت از موضوع کاملاً بی اطلاع است و خواست دوسه روزی صبر کنم تا با پدر بچه ها تماس بگیرد چند روز بعد باز خدمت روزنامه نویس رفتم . او هم مستأصل شده بود . می گفت که اولیای بچه ها ادعا می کنند که قرار بوده هر دو بچه دویست تومان بپردازند نه دویست تومان بابت هر کدام . به او گفتم که آن حرف بی مورد است زیرا هم او بود که به من وعده داده است نه آنها . حرفم را

قبول کرد ولی گفت که ما از آنها سندی نداریم و از من خواست که به همان دویست تومان رضایت بدهم . از خرس مویی هم غنیمت است . پذیرفتم روزنامه نویسی رفت و باز دست خالی بازگشت .

بالاخره ، روزی در باغچه‌ی اطفال نشسته بودم دیدم یکی وارد شد و با ادب سلام کرد و يك کیسه حنا پرازی پنج ریالی روی میز گذاشت و گفت آقا پنجاه تومان فرستاده و خواهش کرد آنرا بشمارید و بابت ماهانه‌ی آن دو طفل لال رسید مرحمت کنید . کیسه‌ی پول را برداشتم و گفتم اما عجب سنگین است و آنرا از پنجره‌ای که طرف راستم بود بیرون انداختم و گفتم برو رسیدت را بردار و از قول من به آقا سلام برسان . نوکر آن حال را که دید و حشت زده بیرون دوید . ماجرای شیرین این حکایت در بیرون زیر پنجره به این ترتیب پایان یافت که بند کیسه پاره شده هريك از پنج ریالی ها به سویی چرخیده می رفتند و بچه‌های کودکان دنبال آنها می دویدند و سکه‌ها را بر می داشتند .

۱۱ - حرکت به سوی شیراز و زندانی شدن در تهران

در آخر سال ۱۳۰۶ که دکتر محسنی موجبات انحلال باغچه‌ی اطفال را فراهم می ساخت زمام امور فرهنگ فارس در دست آقای فیوضات بود . به شنیدن خبر انحلال باغچه‌ی اطفال بیدرنگ زمینه‌ی تأسیس يك کودکان را در شیراز فراهم کرد و مرا تدارك دید و به شیراز خواست . من هم به قصد شیراز به سوی تهران راه افتادم .

چون تهران را ندیده بودم تصمیم گرفتم دوروز در تهران بمانم و ضمناً خویشانی را نیز که در تهران داشتم ببینم. روز سوم که خواستم به شیراز بروم شهربانی مانع شد و جواز (*) حرکت مرا امضاء نکرد. در آنجا به من گفتند که با همان جوازی که داشتم می توانستم به شیراز بروم ولی چون دو روز در تهران مانده ام جواز دیگری لازم است و خواستند که روز بعد برگردم تا رفع اشکال بشود. ولی فردا و پس فردا و پسین فردا و خلاصه تا ده روز رفتم و برگشتم و نتوانستم از شهربانی جواز حرکت بگیرم. درباره ی سفر خود به شیراز هر مد رکی از فرهنگ فارس داشتم ارائه دادم مؤثر نشد. در آن مدت رانندگان و مسافران هر چه اصرار می کردند که خود را معطل نکنم و با دادن دوسه قران رشوه خود را خلاص کنم زیر بار نرفتم زیرا آنرا عمل ناشایسته ای می دانستم و حاضر نبودم بطور قاچاق سفر کنم. خرج سفرم تمام شد و جواب نامه ای را که چند روز پیش به شیراز فرستاده بودم نیز از آقای فیوضات نگرفتم. این بلا تکلیفی مرا به ستوه آورده بود.

روزیاز دهم باز به شهربانی رفتم. ناله وزاری من برای گرفتن جواز در دل سرهنگی که معاون سرتیپ درگاهی بود اثر نکرد و او گفت که کار من در دست خود سرتیپ درگاهی است. هر چه التماس

* در آن زمان رسم بود که برای سفر به شهرهای کشور مردم از شهربانی جواز بگیرند.

کردم که برای من از سرتیپ اجازه‌ی ملاقات بگیرد به جایی نرسید. بکلی در مانده شدم و وقتی از او پرسیدم که آخر تکلیف من چیست و کجا باید بروم فریاد کرد: «چه میدانم به هر جهنم دره‌ای می‌خواهی برو.» و چند ناسزا بارم کرد. در آن حال وارد راهرو شده بودم. بی اختیار برگشتم و هرچه گفته بود با فریاد به او پس دادم. سرتیپ در گاهی که از اتاق خود بیرون آمده بود فریاد مرا شنید و پرسید چه خبر شده. من گمان کردم سرتیپ معاون خود را ملامت خواهد کرد. در حالیکه بغض گلویم را گرفته بود فریاد زدم مگر این مملکت صاحب ندارد. این شخص به چه حق به من ناسزا می‌گوید. هنوز حرفم تمام نشده بود که در گاهی با نوک چکمه چنان لگدی به میان پای من زد که نفسم برید و نقش زمین شدم. وقتی به هوش آمدم دیدم صاحب منصب‌ها بالای سرم ایستاده‌اند و تماشا می‌کنند. به هوای سیگار خواستم دست به جیب برم. در گاهی فوراً دستور داد که دستهایم را بگیرند. جیب‌ها و بغلم را گشتند و من نفس زنان اشاره کردم که می‌خواستم سیگار دریابم. وقتی دیدند اسلحه ندارم دستهایم را رها کردند و به امر در گاهی توقیفم کردند.

چون قادر به حرکت نبودم دو نفر صاحب منصب زیر بغلم را گرفتند. وقتی به پیچ راهرو رسیدیم یکی از صاحب منصب‌ها سیگاری به من تعارف کرد ولی تا خواست کبریت بکشد من بی اختیار سیگار را به زمین انداختم و آن‌ا پشیمان شدم. زیرا آن بی نزاکتی در نتیجه‌ی

پرتی حواس بی اختیار از من سرزده بود .

صاحب منصبی که به من سیگار تعارف کرده بود توضیح داد که قصد آزار مرا نداشته . چون دیده بود که در حال درد پی سیگار می گشتم خواسته بود به من محبت کند . از او عذرخواهی کردم که قصد منم بی حرمتی نبوده ولی چون ناگهان یادم آمده بود که سیگار را ترك کرده ام در حال حواس پرتی آنرا دور انداخته ام .

باری با همان خال مرا نزد باز پرس جوانی به نام آقای بهرامی بردند . سؤالات آغاز شد . از کجا می آیی ، به کجا می روی ؟ کیستی . . . چستی ؟ الخ . . . سپس مرا به اتاقی که چند نفر از متهمین سیاسی در آنجا بودند بردند و در را بستند . من دوشبانه روز بدون اطلاع کسی در آن توقیفگاه ماندم و این دوشبانه روز به عائله و میزبانان من بسیار بد گذشت زیرا از علت غیبت من بی اطلاع بودند و به شهربانی نیز نمی توانستند اطلاع بدهند چون فکر می کردند که ممکن است من پنهان از قانون به شیراز رفته باشم و اطلاع به شهربانی موجب گرفتاری من شود .

البته من بالاخره در آن زندان ماندنی نبودم . ولی در این بازداشت و خلاصی من موضوع جالبی است که موجب تألم و نفرت هر آدم پاکدلی نسبت به زندگی است . لذا شرح آن خالی از فایده نیست .

در اواخر جنگ بین المللی اول وقتی که سلطنت رومانوها با

انقلاب خونین بلشویکها واژگون و درزندانها شکسته شد سرتاسر کشور وسیع روسیه در آتش ناامنی و اغتشاش می سوخت و مردم در هر گوشه‌ی کشور برای حفظ جان خود با به فرار گذاشته می خواستند خود را به جای امنی برسانند . در چنین هنگامی گروه وحشترده‌ی عظیمی از مسلمانان قفقاز به سوی ایران که مانند خانه‌ی پدری آنها بود سرازیر شدند .

میان این فوج‌های پناهنده هر قماش آدمی پیدا می شد مانند مفلس ، گدا ، کارگر ، تاجر ، پیشه‌ور و غیره . این اشخاص پس از ورود به ایران هر يك به نسبت استعداد خود مشغول کار و زندگی شدند . يك دسته از این افراد گروه برجسته‌ای مانند مهندسين کشاورزی ، راه و ساختمان ، پزشك و افسران و دیپلمه‌های حقوق و معلمین بودند که چون متاع ذیقیمت سیل آورده‌ای وارد ایران شده بودند. ایران در آن زمان به وجود این قبیل اشخاص سخت نیازمند بود . گروه دیگری که مورد نظر من است افراد جانی و چاقوکش و بزهکاران حرفه‌ای بودند که نه فقط ایران به وجود چنین اشخاص نیازمند نبود بلکه در تمام دنیا به وجود آنها احتیاجی نیست . این گروه اخیر هم مثل سیل مهاجرین وارد ایران شدند . اکنون می‌خواهم بگویم در این پناهگاه یعنی ایران آن گروه اول یعنی گروه برجسته نه فقط خوشکامی ندیدند بلکه با ناکامی‌های زیادی نیز مواجه شدند ولی برعکس گروه دیگر که دستشان را با

خون عشقی‌ها و مدرس‌ها سرخگون کردند بسیار موفق بودند .
بعضی‌شان صاحب ملك و ثروت‌های کلان و مقامهای رفیع شدند .
اینان می‌توانستند هر کس را که بخواهند به زندان بیاندازند یا تبعید
کنند یا از زندان آزاد کنند . گواه مدعای من ماجرابی است که
برخود من گذشت :

پس از اینکه سرتیپ درگاهی مرا با آن ذلت و خواری به
زندان انداخت دوشبانه روز در نهایت نگرانی در آن زندان در انتظار
مقدرات خود بودم . در روز سوم ناگهان در زندان باز شد و یکی از
همشریه‌ای من (که همدیگر را خوب می‌شناختیم) در حالیکه عبا
ناکرده‌ی خود را روی دست چپش انداخته بود و انگشتان دست دیگرش
با دانه‌های ریز تسبیح صد دانه‌ای بازی می‌کرد بایک نفر سروان و یک
پاسبان که زیر فرمانش بودند وارد شد . سلام کرد و مؤدبانه بامن دست
داد و گفت پاشو برویم . من از مقام و اهمیت او و اصلا از بودن او
در ایران بی‌اطلاع بودم . لذا از دیدنش بسیار در شگفت شدم . این
شخص به جرم تجاوز به عفت در زندانهای سبیری زندانی بود . وقتی
حکومت سلطنتی روسیه سقوط کرد و در زندانها باز شد چنانکه بسیار
دیده و شنیده‌ایم قاتل‌ها و آدم‌کشها زودتر از مجرمین سیاسی بیرون
می‌آیند و با فریاد زنده باد و مرده باد با آزادی مجدد به جان مردم
مسلط می‌شوند . این همشهری عزیز نیز که مرا از زندان شهربانی
ایران خلاص کرد یکی از همین قماش آدمها بود که در آن بلوا از

زندان آزاد شده بود . من از روح این شخص پوزش می‌خواهم . قصد من اکنون بدگویی و ناسپاسی از این مرد نیست . خصوصاً که او امروز در دنیا نیست و شاید اگر در خیری به رویش باز می‌شد از در بد وارد نمی‌شد. در واقع ناله‌ی من از رفتار اولیای امور و سرتیپ درگاهی هاست که با آن مقام و درجه نمی‌دانستند چکاره هستند . این همشهری ما با همه‌ی بی‌سوادی برای خود صاحب نقشه‌ای هم بود . او با تزویر و ریا قیافه‌ی مسلمان پاکدل و ساده‌لوحی به خود گرفته بود. يك کیسه‌ی بزرگ دائماً همراهش بود . روزی دوبار آن را با پول خرد پر می‌کرد . يك بار اول صبح که می‌خواست از خانه به بنگاه خود برود سرتاسر راهش اقلان صد نفر گدا منتظرش بودند و او سبحان الله گویان از چپ و راست حاتم بخشی می‌کرد تا به محل کارش برسد . و يك بار هم بعد از ظهر تا هنگام مراجعت همین کار را می‌کرد .

آیا واقعاً همه‌ی آنها گدا بودند ؟ بی‌شک او در میان آن گروه جاسوسانی داشت. وجود این شخص سیمای واقعی محیط آن روز بود. یکی بیکارم کرد ، یکی به زندانم انداخت و این همشهری نجاتم داد، منی را که جز خدمت صادقانه و انجام وظیفه‌ی موفقانه گناهی نداشتم. به هر حال خواستم در ازای آن نیکی خواندن و نوشتن به او بیاموزم . پس از سه روز عذرخواست . علت پرسیدم جواب داد که میل ندارد یاد بگیرد و فکر می‌کرد به زحمتش نمی‌ارزد زیرا از کارهای دیگر

باز می ماند . می گفت فکر نمی کند که هر قدر هم که تحصیل کند باغچه بان شود. «گیرم شدم يك باغچه بان، یعنی کسیکه از زندان خلاصش کردم. اگر تحصیل سواد برای پول است که فراوان دارم. اگر من هم علم داشتم الان زندانی بودم، علاوه بر تو دانشمندانی هستند که زندانی اند و هم اکنون دنبال زندانی کردن عده ی دیگر هم هستند.» اینها کلمات نجات دهنده ی من بود.

این واقعه مرا به یاد حکایت دیگری می اندازد. سالها بعد در زمان نخست وزیری دکتر مصدق وزارت کار تصمیم گرفته بود که يك برنامه ی سوادآموزی برای کارگران اجرا کند و قرار بر این شد که کارمندان وزارت کار مدت یکماه برای آموختن اصول تعلیم پیش من درس بخوانند. من این کلاس را دایر کردم. روز دوم، گدایی که گاهی آب حوض کشی می کرد با روزی دوتومان مزد اجیر کردم که عصرها بیابد و من در حین تدریس کارمندان او را مدل خود قرار دهم. وقتی که درس دادن به او را شروع کردم دیدم چیزی در دهان دارد. گفتم فرو ببرد و بعد حرف بزند. دیدم مقداری پول از دهان در دستش ریخت. گفتم چرا پولها را در دهانش پر کرده است جواب داد چون جاندارد بگذارد. پرسیدم شبها چه می کند. جواب داد در چهارراه حسن آباد يك حاجی گرمخانه ای درست کرده و او در آنجا می خوابد و پولهایش را به يك قهوه چی می سپارد. باری ما سه روز این گدای کثیف را که جربه آدم به هر جانوری می ماند درس دادیم. استعدادی

که این گدا در تحصیل داشت اعجاب آور بود . در مدت سه روز نوشتن و خواندن پانزده درس از کتاب را در نهایت موفقیت فرا گرفت . همه از استعداد او به حیرت ماندیم . دلمان به حالش سوخت . نظر به همین استعدادی که از او دیده شد علاوه بر دو تومان مزدش هر روز کارمندان سه چهار تومانی بین خودشان جمع می کردند و به او می دادند . و همه به او وعده دادیم و گفتیم که در آخر ماه که درسش تمام شود برایش لباسهای تازه ای خواهیم خرید و با مزد خوبی کاری برایش تهیه خواهیم دید و خرج تحصیل او را نیز تا آخر تأمین خواهیم کرد . زیرا واقعاً حیف بود که شخصی با آن همه استعداد در کوچه ها میان خاک و گل سرگردان باشد .

فردای آنروز آن گدا نیامد . غیبت او سه روز طول کشید . همه گمان کردیم که ناخوش شده و نگران شدیم . من تصمیم گرفتم که او را پیدا کنم و برای معالجه به بیمارستان ببرم . بالاخره با زحمت زیاد پس از سه روز مراجعه به گرمخانه يك شب ساعت ده گیرش آوردم . معلوم شد گدایان ساعات روز را به تناسب پست ها بین خود تقسیم می کنند . . . و علت سخت پیدا کردن او همین بود .

دیدم بیمار نیست . علت غیبتش را پرسیدم . گفت نمی خواهد درس بخواند . علتش را پرسیدم جواب داد : « شما می خواهید لباس نو بخرید و با سودم کنید . . . این کار به درد من نمی خورد . زیرا شما مرا گرفتار خواهید کرد . » مقصودش این بود که اگر لباس نو

بپوشد نخواهد توانست هر وقت هر جا که دلش خواست بنشیند و گدایی کند. هم لباسش کثیف می شود و هم مردم به گدای خوش لباس پول نمی دهند. بنابراین هم نانش آجر می شود و هم آزادی خود را از دست می دهد . اینست که نه پول ما را می خواهد نه سواد و نه لباس تازه . بآ آن حال آزاد است و خوش .

۱۲ - اختراعات

وقتی که از توقیف درگاهی نجات یافتم خرج سفرم تمام شده بود . يك راننده حاضر شد بدون جواز سفر بی دردسر مرا به شیراز برساند و کسر کرایه را نیز در شیراز بگیرد . همین کار را هم کرد . و فقط چهار ریالی را که به مأمورین درگاهی در سر جاده داده بود فوق العاده گرفت . او اوضاع کشورش را بهتر از من می شناخت . او راست می گفت . درگاهی ها آنهایی را که بایست بگیرند نمی توانستند بگیرند و از ناتوانی خود امثال مرا می گرفتند و برایمان پرونده سازی می کردند و به دولت صورت می دادند . شهربانی هر کشوری آئینه ی راست نمای دولت آنجاست .

باری وقتی به شیراز رسیدیم آقای فیوضات اتاقی در خانه شان در اختیار ما گذاشتند و ما میهمان ایشان شدیم . این میهمانی يك ماه طول کشید . تشکیل کود کستان نیز دچار اشکال شده بود . زیرا وقتی که من در تهران برای گرفتن جواز معطل شده بودم وضع را برای آقای فیوضات نوشته بودم و ایشان هم با والی شیراز در میان گذاشته

بود . والی به درگامی نوشته بود که مانع حرکت من نشود . ولی وقتی درگامی نامه‌ی والی را می‌گیرد و می‌خواهد مرا ببیند من به شیراز حرکت کرده بودم . و چون درگامی هیچگونه نشانی از من در دست نداشت و نتوانسته بود مرا بیابد دچار سوءظن شده و تلگرافی جوابی به والی داده بود که موجب نگرانی و شاید سوءظن خود والی نسبت به من شده بود .

به این دلیل وقتی به شیراز رسیدم آقای فیوضات ورود مرا به عرض والی می‌رساند و اجازه‌ی ملاقات برای من می‌خواهد ولی والی از ملاقات با من خودداری می‌کند .

خلاصه بر اثر اشکالی که درگامی برای من بوجود آورده بود امید آقای فیوضات از تأسیس کودکستان قطع شده بود . روزی در حالیکه با آقای فیوضات در خیابان گردش می‌کردیم به من گفتند که دیگر گمان نمی‌کنند که بتوانیم کودکستان را تأسیس کنیم و اظهار شرمساری کردند و پیشنهاد کردند که صد تومان یا هر چه لازم داشته باشیم به من بدهند که به تهران یا تبریز یا هر جا می‌خواهم بروم و بعد هر وقت میسر شود قرض ایشان را بدهم . تشکر کردم ولی پیشنهاد ایشان را نپذیرفتم و گفتم در آن میان هیچکس مقصر نیست و هر چه هست باید با آن پیش‌آمد ساخت .

خوشبختانه دوسه روز بعد طلسم شکست و رفع سوءظن شد . خدمت والی رسیدم و دیگر ملاقات من برای کسی حذری نداشت .

آقای فیوضات برای تأسیس کودکستان از رجال و محترمین شیراز و مأموران عالیرتبه‌ای که از تهران آمده بودند دعوت کرد و هیئتی تشکیل داد که اعضای آن عبارت بودند از مرحوم حاجی آقاشیرازی و مرحوم همایون سیاح و رئیس مالیه و مرحوم مستوفی و مرحوم منقح (یمن السلطنه) ازدادگستری و مرحوم معدل شیرازی و مرحوم حاج مذهب الدوله و آقای حسینعلی حکمت (حشمت الممالک). این هیئت پس از تشکیل، بی‌معطلی در خیابان دو میل خانه‌ای برای کودکستان اجاره و اسباب و اثاث آن را نیز در اندک مدتی تهیه کردند. پس از یک ماه با عرض تشکرات صمیمانه از پذیرایی گرم آقای فیوضات و خانواده‌ی محترمشان در یکی از اتاقهای این کودکستان جا به جا شدیم و بعد از دوروزه اسم‌نویسی از بچه‌های کوچولو و شیرین شیراز آغاز کردیم.

هوای تابستان شیراز بسیار گرم است. هنوز ماه اول گشایش کودکستان به پایان نرسیده بود که آقای فیوضات ما را به باغی دعوت کرد.

برای اینکه بتوانیم صبح آفتاب‌نزده راه بیفتیم شب زودتر خوابیدیم و صبح زودتر از خواب برخاستیم. خانم ازپشه‌بند بیرون رفت تا وسایل سفر را آماده کند. ناگهان فریاد زد که در اتاق هیچ چیز نمانده و هرچه داشتیم برده‌اند. پاشدم و به اتاق دویدم. دیدم بجزیک بادبزن دم‌شکسته و یک پارچ لب‌شکری هیچ نمانده است.

ممکن است تصور شود که دزد چگونه ممکن است در يك شب در مدت کوتاهی تمام اثاث البیت يك خانه را به آن سهولت و سرعت به سرقت ببرد . ولی جای هیچگونه تعجبی نیست . زیرا اثاث البیت ما بیش از باریك حمال نبود . ولی با این وصف ما بسیار شاد و خرسند بودیم زیرا چون عادت داشتیم که هنگام خوابیدن لباس های خود را داخل پشه بند کنده بخوابیم دزد نتوانسته بود لباس های ما را که به تن داشتیم ببرد و گرنه لخت و عور نمی توانستیم به کلانتری بروم . کت و شلوار پوشیدم و خود را زود به کلانتری رساندم . رئیس کلانتری خواست صورت اشیاء مسروقه را با تعیین قیمت تنظیم کند . من به خانه برگشتم و با تشریک مساعی خانم از اشیایی که دزدیده شده بود صورنی تهیه کردم که مجموع قیمت آنها بر یکصد و سی تومان بالغ شد و آن صورت را به کلانتری رسانده به خانه برگشتم .

دو روز پس از سرقت پیش از ظهر در منزل نشسته بودم ناگهان پاسبانی در زد و وارد شد و پیراهنی را که در دست داشت نشان داد و پرسید مال منست . دیدم از آن ده عدد پیراهنی است که هنگام سفر در تبریز سفارش داده بودم و یکی از آنها هم در تن من بود .

پاسبان گفت که دزد دستگیر شده و جناب رئیس منتظر من است . از شنیدن آن خبر قلبم به شدت به تپش افتاد ، وای نه از مسرت

که مال مسروقه ام پیدا شده بلکه مانند دزدانی که از جانب رئیس کلانتری جلب شده باشند . از توصیف حالیکه به من دست داد عاجزم . دزد نبودم ولی مانند دزد می ترسیدم . نه جرأت رفتن به کلانتری را داشتم و نه می توانستم فرار کنم . ناچار با همان حال اضطراب به کلانتری رفتم. دیدم رئیس با تازیانه ای جانانه ای بالای سر دزد ایستاده و با ملایمت و زبان خوش به اومی گوید آنچه از او می پرسد باید درست جواب بدهد. دزد هم قول داد که هرگز خلاف عرض نکند . آقای رئیس از موفقیت خود در گرفتار کردن دزد حالت مظفرانه و شادی داشت و دزد هم که تازیانه ای رئیس در نظرش مانند نی قلیان يك چیز تو خالی بود خونسرد آمده ی گفتگو با رئیس بود . در آن میان تنها کسی که با دلهره و اضطراب تماشاچی آن منظره بود من بودم . آقای رئیس طبق صورتی که در دست داشت يكايك اشیاء مسروقه را نام برد. دزد تا نصف ورقه همه را اعتراف کرد ولی بقیه را تا آخر انکار نمود . در هر انکار او ضربان قلب من شدت می یافت و حال من دگرگون می شد . رئیس به دزد گفت قرار نبود با او شوخی شود و اضافه کرد که خود او تمام پول اشیاء را که در آن ورقه است از جیب خود خواهد داد زیرا : « این مرد هم میهمان عزیز ماست و هم معلم بچه های ما . اگر تمام آنچه را که برده ای پس ندهی پوستت کنده خواهد شد . »

دزد با نگاه مظلومانه در حالیکه از رئیس انتظار عدالت داشت

باقیافه‌ی حق به‌جانبی گفت: «شما اختیار دارید ولی به سرمبارکتان قسم تمام آنچه را که برده‌ام اعتراف کردم ولی از بقیه هیچ خبر ندارم.» چون حوصله‌ی رئیس سرآمده بود عصبانی شد. ناگهان تازیانه به سرعت بالا رفت ولی به سر دزد نخورد زیرا من در حال، مضطربانه دست او را گرفتم و خواهش کردم قدری تأمل کند و گفتم لطفاً اندکی بیرون تشریف بیاورند و به دزد یکی دو ساعت مهلت بدهند قدری فکر کند، بقیه را نیز اعتراف خواهد کرد. ولی دزد نگذاشت حرفم تمام شود و گفت دو ساعت مهلت که هیچ اگر دو سال هم به او مهلت بدهند حقیقت همانست که گفته است. تا رئیس آنرا شنید خشمگین‌تر شد و با تازیانه‌ی خود به سوی دزد برگشت. باز به اضطراب من افزوده شد. خود را میان آن دو انداختم و نگذاشتم تازیانه‌ی رئیس به دزد بخورد.

در آن گیر و دار به نحوی که دزد نفهمد به آقای رئیس چشمکی زده خواهش کردم با من بیرون بیاید و قول دادم که دزد بالاخره اعتراف خواهد کرد.

من دیگر کاملاً بیچاره شده بودم. زیرا نه دزد حاضر به اعتراف بود و نه رئیس میل داشت تازیانه‌اش بیکار بماند. آقای رئیس مهربانی و وساطت مرا حمل بر خلق و خوی آموزگاری من کرد و گفت داسوزی من بیمورد است. بعد از من خواست که از آنجا بروم و کار را به او واگذار کنم و دخالت بیجا در کارهای پلیسی نکنم. جواب دادم

که حق با اوست. ولی باز خواهش کردم که بامن بیرون بیاید و اضافه کردم که منظور دیگری دارم و با اجازه‌ی او می‌خواهم چند کلمه محرمانه با او گفتگو کنم. گفت مانعی ندارد و من می‌توانم در همان اتاق حرفم را بزنم. قبول نکردم و خواهش کردم که به‌خانه‌ی من که به کلانتری بسیار نزدیک بود تشریف بیاورد. از اصرار من سخت متعجب شد ولی شاید چون وظیفه‌اش ایجاب می‌کرد که تا به آن حد امتناع نکند حاضر شد و باهم به طرف خانه راه افتادیم.

وقتی که با رئیس کلانتری به خانه رسیدیم تعارف کردم نشست: يك هندوانه بردم و سرمیزی رو به روی هم نشستیم. گفتم آقای رئیس در بین مسیحیان رسم است اشخاص گنه‌کار نزد کشیش می‌روند و برای طلب مغفرت به گناهان خود اعتراف می‌کنند. از او خواستم که او جای کشیش و من هم جای یکی از گناهکاران قرار بگیریم. رئیس کلانتری جوان فضیلت‌مندی بود که به حسن اخلاق شهرت و محبوبیت داشت. با تعجب به من نگریست و ناچار پذیرفت. گفتم: آقای رئیس تربیت ابتدایی من بد نبوده است. جوانی من اغلب در راه فرهنگ و امور اجتماعی و خیریه گذشته است. به آزادیخواهی مشهورم و باید بگویم که بخصوص در راه آزادی نسوان خیلی مجاهدت کرده‌ام. من در زادگاه خود به سادگی و درستی و راستی مشهور بوده‌ام و به دروغ‌گویی خون‌نکرده‌ام. شاید به آن احتیاج نداشته‌ام. مردم به راست‌گویی من به اندازه‌ای اعتقاد داشتند که

اگر می‌خواستیم به کسی دروغ بگوییم آن را هم راست می‌پنداشتند. با این وصف بسیار متأسفم که بر اثر سادگی خود سه بار مرتکب دروغ‌گویی شده‌ام و ندامت آنرا کشیده‌ام.

در آغاز جنگ بین‌الملل اول در ایروان يك مجله فکاهی داشتم که با سرمایه جوانی که دوستم بود منتشر می‌کردم. در بلوای انقلاب کبیر روسیه ما از هم دور افتادیم و در هشتمین سال مهاجرت خود که در تبریز باغچه اطفال را اداره می‌کردم بیشتر از ده سال بود که از یکدیگر خبر نداشتیم. به طور اتفاق این دوست از نشانی من آگاه شد و برایم نامه‌ای فرستاد. او در آن نامه پس از شکایت از وضع روزگار خود و اثرات شوم جنگ و از هم‌پاشیدن خانمان‌ها و از دست دادن پسر جوان خود که تازه دانشگاه را تمام کرده بود بالاخره دنباله مطلب را به عمل زشت يك حاجی پولدار رسانده و توضیح داده بود که این حاجی به زور پول و نفوذ اطرافیان خود می‌خواهد عروس جوانی را که شوهرش در بلوای جنگ مفقود شده راضی کند که به عقد خود درآورد و در این راه با پول، آخوندها را نیز تطمیع کرده است. اما خود زن به اینکار رضایت ندارد. لذا برای نجات این زن جاره‌ای نیست جز اینکه خری از پیدا شدن شوهرش به دست بیاید. چون شوهر او ناچار پوست بخارا و شیرازی است و اغلب برای خرید پوست به ایران مسافرت می‌کرده اگر راجع به شوهر این زن از آن طرفها خبری برسد موجب نجات او

خواهد شد .

نویسنده‌ی نامه به‌خوبی می‌دانست که شنیدن این خبر چه تأثیری درمن خواهد داشت و من نسبت به نجات آن زن بی‌علاقه نخواهم بود. ولی اشکال کار در این بود که من باید دروغ می‌گفتم و این امر برای من امکان نداشت . می‌خواستم عذر بخوام ولی شیطان مظلومیت زن را در دلم وسوسه کرد . بنابراین لازم بود به نحوی مشکل را حل کنم. از جهتی می‌دیدم جز دروغ‌گویی هیچ کلیدی رمز کار را باز نمی‌کند و این هم چنان اسلحه‌ای نیست که من راه استعمالش را بلد باشم و داشتن چنین سلاحی در دست آدمی ناشی چون من بلای جان خود اوست. به این دلیل از به دست گرفتن آن درهراس بودم ولی از جهتی به آن احتیاج داشتم . در آن حال فکری به خاطرم رسید که کاملاً شبیه فکر عامیانه‌ی جوانی از همشهریانم بود. این جوان برای ترساندن دشمنان خود به داشتن ششلولی نیازمند بود ولی از ترس پلیس از همراه بردن آن می‌ترسید . لذا جلد کهنه ششلولی به دست آورد و توی آنرا با خرده ریزه‌هایی پر کرد و سپس آنرا به توبره‌ایکه مخصوص گذاشتن گوشت و سبزی است به کمر می‌بست و از صبح تا شام در بازار می‌گشت . البته مردم که از حيله‌ی او بی‌اطلاع بودند گمان می‌کردند که ششلولی به همراه دارد. تا اینکه یکی از دشمنان برای لو دادنش نظر پلیس را جلب می‌کند. پلیس جلد ششلول را می‌گردد و ششلولی نمی‌یابد . معهذ او را به

کلانتری می‌برند و از او برای کاری که کرده توضیح می‌خواهند و او جواب می‌دهد چون توبره‌اش پاره و کثیف بوده برای حمل گوشت يك قاب درست کرده. خلاصه دروغ مزخرفی از این قبیل سرهم می‌کند که البته کسی را قانع نمی‌کند و او را با پس‌گردنی از کلانتری بیرون می‌اندازند و رئیس کلانتری به او می‌گوید: «برو قاب کیسه‌ات را عوض کن.» و از آن تاریخ این گفته رئیس میان مردم ضرب‌المثل شد.

من نیز مانند آن جوان به جای دروغ به شبه دروغ متوسل شدم. برداشتم برای آن همشهری که سراغ شوهر زن جوان را از من گرفته بود نامه‌ای نوشتم و پس از شکایت مفصلی از روزگار، مطلب را به رنجی که از هجر برادرم که سالهاست مفقود شده کشاندم و نوشتم که امسال برای اینکه تألمات روحی خود را فراموش کنم به ییلاق رفتم و وقتی برگشتم مستخدم همسایه نزد آمد و اطلاع داد که درغیبت من یکی از همشهری‌هایم به دیدنم آمده و می‌خواسته مرا ببیند و چون نبوده‌ام یادداشتی برایم گذاشته ولی او آنرا گم کرده است. اسمش را پرسیدم و او جواب داد درست به خاطر ندارد ولی گویا علی اکبر بوده. شنیدن این نام مرا به یاد علی اکبر پسر فلانی که به تازگی غروسی کرده ولی بدبختانه مفقود شده می‌اندازد. خلاصه از این قبیل دروغ بافی‌ها که هم به صراحت دروغ نگفته و هم ردگم کرده باشم...

نامه را تمام کردم و فرستادم و گمان کردم که کار خاتمه یافت. ولی پس از ده روز ناگهان سیل نامه به طرف من سرازیر شد. همه سراغ علی اکبر را می گرفتند. آنوقت بود که فهمیدم چه غلطی کرده ام. در جواب نامه ها ناچار بودم که هربار دروغ تازه ای بسازم. تازه اگر جواب نامه ها به همان دروغ سازی محدود می شد دردم قابل تحمل بود زیرا همینکه جواب نامه ها را می نوشتم ممکن بود عده ای از همشهریانم که مقیم تبریز بودند برای خواستن توضیح به خانه ام سرازیر شوند. پشیمان از ناشی گری خود نامه ها را بی جواب گذاشتم و فقط به دوستم نوشتم که اگر رفع شری که برایم فراهم کرده بود نکند با اعلانی در روزنامه همه ی حقیقت را خواهم نوشت.

خلاصه اگرچه من هم مانند آن جوان ششلول بند خود را به نحوی از شر دروغی که گفته بودم نجات دادم ولی هنوز بیش وجدان خود شرمنده هستم.

قضیه ی دروغ دیگر از این قرار است. در ایام مهاجرت در قصبه ی نوراشین که از توابع ایالت ایروان بود يك دبستان مختلط پسرانه و دخترانه داشتم که کلاسها از هم جدا بودند. خانم خود را که تازه با او ازدواج کرده بودم در آن دبستان به سمت آموزگاری به کار گماشته بودم و هر شب درسهایی را که قرار بود روز بعد بدهد به او می آموختم. ولی از آنجا که این خانم حسن تمام خوبان را دارا

بود روزی قهر کرد و به دبستان نیامد. بچه‌ها دور مرا گرفتند و علت غیبت این شاه‌خوبان را از من پرسیدند. اگر راستش را می‌گفتم خبر به سرعت منتشر می‌شد و کار به افتضاح می‌کشید. ناچار گفتم خانم اندکی کسالت داشت نتوانست بیاید...

ظهر که شد بچه‌ها برای ناهار به خانه‌هایشان رفتند و من هم برای خرید مایحتاج به بازار رفتم. پس از بازگشت به خانه چیزی نگذشت که ناگهان دیدم بچه‌ها دسته‌دسته بعضی تنها و بعضی با مادرهایشان و بعضی با مستخدم برای احوال‌پرسی وارد شدند.

منکه چنین پیش‌آمدی را انتظار نداشتم پاك خود را باختم و خیس عرق شدم و زبانم به لکنت افتاد. به ناچار توضیح دادم که کسالت خانم مختصر بوده و الحمدالله رفع شده است. اما نگرانی من از این بود که نکند خانم غافلگیر از حیاط خلوت وارد شود و جواب مناسبی ندهد. اتفاقاً همین‌طور هم شد. یعنی پیش از اینکه فرصت کنم خودم را به او برسانم از در وارد شد و بچه‌ها شادی‌کنان دورش را گرفتند و خدا را شکر کردند که حالش بهتر شده. خانم بی‌اطلاع از همه‌جا پرسید مگر چه شده است. من پیش‌دستی کردم و به خانم گفتم ببینید چقدر بچه‌ها شما را دوست دارند که با اینکه گفتم کسالت شما مختصر است برای عیادت آمده‌اند. اما خانم که بامن قهر بود بی‌آنکه به من نگاه کند به بچه‌ها گفت که کسالت او آنقدر نبود که بستری شود.

از طرز رفتار و قیافه‌ی خانم همه به حقیقت پی بردند، مخصوصاً دختر بچه‌ها... بر سر این قضیه در کلاس میان بچه‌ها بگو مگو راه افتاد. یکی از دختر بچه‌ها در حالیکه اشک می‌ریخت و بغض گلویش را گرفته بود پیش من آمد و شکایت کرد که فلان دختر می‌گوید که خانم معلم قهر کرده. باری کار من بیچاره به جایی رسید که حاضر بودم برای پوشاندن آن دروغ صد دروغ دیگر بسازم.

وقتی که این حکایت را تمام کردم رئیس کلانتری به خنده افتاده بود. گفتم اما دروغ سوم که می‌خواهم داستانش را بگویم از اینها با مزه‌تر است و به جناب عالی ارتباط دارد. آقای رئیس با تعجب پرسید: «بامن؟» گفتم آری، اندکی تأمل کنید تا بگویم.

وقتی که من جناب عالی را از سرقت خانه خودم مطلع کردم قرار بر این شد که صورتی از اشیاء مسروقه را با تعیین قیمت آنها تهیه کنم و به شما بدهم. بنابر این باکم خانم که حافظه خوبی دارد صورت اشیاء دزدی را تهیه کردیم و ارزش جمع آنها همگی در حدود سی و پنج یا چهل تومان شد. خانم پرسید من با آن صورت چه می‌خواهم بکنم. گفتم می‌خواهم به کلانتری ببرم. خانم گفت خجالت نخواهم کشید؟ پرسیدم برای چه. جواب داد که تاکنون مردم از راز ما آگاه نبودند و گمان می‌کردند مدیر يك كود كستان حتماً باید دارای يك زندگی آبرومند باشد ولی با دادن آن صورت دیگر آبرویی برای ما باقی نخواهد ماند و همه به چشم تمسخر و

تحقیر به ما نگاه خواهند کرد. گفتم بگذار مردم با هرچشمی می- خواهند به ما نگاه کنند به حال ما چه فرقی می کند. مگر می توانیم بیشتر از آنچه دزدیده شده در صورت بنویسیم؟ اشک در چشم خانم حلقه زد و گفت خیلی فرق می کند. دیدم اقناع خانم از محالات است و انکار من باری بر خاطر ظریف زنانه‌ی او. از طرفی به توانایی ادارات شهربانی ایران چندان خوشبین و امیدوار نبودم و هرگز گمان نمی کردم که دزد اثاث خانه‌ی ما به این زودی پیدا شود.

لذا صورتی که از اشیاء مسروقه تقدیم شده اضافی است و برخلاف حقیقت یکصد و سی تومان ارزشیابی شده است. بنابراین جز آنهایی که دزد اعتراف کرده همه‌اش بی اساس است و چیزهایی است که به مصلحت خانم برای حفظ شأن و آبروی يك مدیر دبستان نوشته شده. حال آیا صحیح بود که دست بی گناه شما بازیچه حسن ظن شما و آلت نیت زشت من بشود و من بی رحمانه شاهد فریاد آن دزد بدبخت باشم؟ چون مزه تلخ این عمل قبیح با ذائقه من سازگار نبود مانع شدت عمل جنابعالی شدم و شما را برای شنیدن این حقیقت به اینجا آوردم.

وقتی تازیانه‌ی شما بالای سر آن گنهکار بدبخت بود به خوبی می دیدم که دو چشمش به سوی شما و چهار چشمش به سوی من است. من با گوش وجدانم ناسزاهایی را که او از ته دل نارم می کرد می شنیدم و می دیدم که بانگاش می پرسد ای که چشم رئیس ترا مرد

شریف و درستکاری می بیند آیا به راستی شریف و درستکاری و آنچه نوشته ای حقیقت دارد؟

جناب رئیس اکنون شایسته است که این عمل من که ناچار از اعتراف به قباحت آن شده ام درس عبرتی برای بنده و شما باشد. اگر درستکاران مانند من زیر بال مرغ حق طلبی تخم ستم بگذارند و شما که مجری عدالت هستید فریب ظاهر را بخورید و تازیانه ی عدالت در دستتان آلت ستم شود وای بر حال مردم جهان...

حال که من ندانسته و نفهمیده و بی توجه به عواقب کار مرتکب این عمل زشت شده ام آیا صحیح است که سرکار عالی با علاقه و اعتقادیکه به درستی و راستی و حفظ حق و عدالت دارید دزد را برای جرمی که مرتکب نشده مجازات کنید؟ آیا باور ندارید که هر روز چه ظلم های بیشمار که به دست اشخاص بی وجدان خوش ظاهر و بد باطن و مردم ناشایستی که قلم و شمشیر و تازیانه ی عدالت در دست دارند برای کسب سود شخصی نمی شود؟

به هر حال من اکنون از عمل خود شرمند هستم و از شما هوش می طلبم و خواهشمندم صورتی را که تقدیم کرده ام به خودم بازگردانید تا صورت صحیحی بنویسم.

رئیس جواب داد که اگر آن کار را بکنیم با قانون گرفتاری پیدا خواهم کرد. گفتم حال که دزد می گوید هرچه دزدیده بوده فروخته است و پولش را خرج کرده و از طرفی مادر پیری نیز دارد

که کفیل اوست بازندانی شدن او خسارت من جبران نخواهد شد.
بنابراین من نامه‌ای می‌نویسم و هرچه را دزد برده به او می‌بخشم و
شکایتی از او نمی‌کنم.

به این ترتیب وبانهایت شرمندگی از رئیس عذر خواستم و او
را نادم در مشایعت کردم.

۱۳ - کودگستان شیراز

در تمام مدت پنجسالی که در شیراز زندگی و خدمت کردم
کمترین خاطره‌ی بدی ندارم. در این شهر بسیار به من خوش گذشت.
شاید تصور شود که در آنجا سوروسات یا يك سروسامانی برایم
فراهم شد. ولی اینجور نیست. به اطمینان می‌گویم که زندگی تمام
درا راه کار و کوشش گذشت. اصولاً من کوچکترین تفریح یا وقت -
گذرانی به خود روا نمی‌بینم ، حتی به سینما که از معمولی ترین
تفریحات زمان است شاید در تمام عمرم بیشتر از ده دوازده بار
نرفته باشم. از همقطاران خود کمتر کسی را می‌شناسم که به اندازه‌ی
من از عوالم عیش و تفریح بی‌نصیب و بی‌بهره بوده باشد. لذا به همان
شکلی که به این چشمه‌ی نشاط و خوشی یعنی شیراز عریان وارد شدم
از آنجا نیز لخت بیرون آمدم.

پس چه چیز شیراز آنهمه موجب رضایت من بوده ؟ بی‌شك
بی‌آلایشی و غریب دوستی مردم این سرزمین. شیرازها واقعاً مردمان
خوش مشرب و مهربان و قانعی هستند. نه دارایی برای آنها مایه‌ی غرور

ونه بی چیزی موجب ننگ و سرافکندگی است. ظاهر و باطنشان یکی است. افزون طلب و طماع نیستند. اغلب به بیش از احتیاج خود حاضر به تحمل رنج و زحمت نمی شوند. گویی عطای گنج را به لقای رنج می بخشند.

زمین شیراز بسیار حاصلخیز و پر برکت است. هر شیرازی، لااقل در آن روز، می تواند احتیاجات زندگی خود را به آسانی و با زحمت کم به دست بیاورد. انگار که خدا زمین شیراز را برای شیرازها و شیرازها را برای این سرزمین ساخته است. به دلیل همین حاصلخیزی خاک و شرایط مساعد آب و هواست که شاید شیرازها نمی توانند مانند اغلب مردم ایران روزی خود را از دل سنگ بیرون بکشند.

شیرازها در سال بیش از سه ماه عید دارند. آسمان شبهای شیراز، مخصوصاً در یکی از ماههای سال، چنان زیباست که در کمتر شهر یا کشوری مانند آن دیده می شود. شیرازها به هر چیز دوست داشتنی ماه می گویند. می گویند شیراز صبحش دلگیر و عصرش دلواز است. زیرا اغلب سحر افق شرقی گرفته و تیره است. به همین دلیل اگر روزی آفتاب با چهره ی درخشانی طلوع کند آنرا ماه می گویند.

هیچ شیرازی عصر در خانه نمی ماند. بعد از ظهرها که هوا اندکی ملایم می شود به درخانه ی خود قفلی می زنند و به اطراف شهر

می‌روند و هر جاسزه یا جوی آبی پیدا کنند کنارش می‌نشینند و بساط
خورد و نوش پهن و صفا می‌کنند.

برای شیرازها بیگانه وجود ندارد. هر شخص غریبی که وارد
شیراز شود شیرازها گمان می‌کنند که فرشته‌ای از آسمان برایشان
برکت آورده است.

از خاطرات خود در شیراز به همین مناسبت حکایتی به یادم
آمد که نقلش خالی از لطف نیست. در همان اوان ورود خود به
شیراز که هنوز با خلق و خوی مردم این سرزمین آشنایی نداشتم
روزی به قصد گردش و تفریح با خانم و بچه‌ها به چمنزاری رفتیم.
خانواده‌ها در هر گوشه و کنار لب نهر آبی فرش انداخته و بساط
خود را پهن کرده بودند. از نزدیکی خانواده‌ای که گذشتیم به‌ماسلام
کردند و با اصرار جا باز کردند و به‌ما جادادند و ما را در خوراکیهای
خود که اغلب کاهو و آلو زمینی پخته (یعنی سیب زمینی) و پیاز داغ
با آب لیمو و نان و چای است شریک کردند. من از گرمی پذیرائی
و خوش رفتاری آنها به‌شک افتادم که مبادا ما یکدیگر را می‌شناسیم
ولی حافظه‌ی ضعیف من اجازه نمی‌دهد آنها را به‌جا بیاورم. اتفاقاً
مرد خانواده مشغول خواندن قصیده‌ای بود. وقتی شعر خواندنش
تمام شد بانهایت شرمندگی و با لکنت زبان به او رو کردم و معذرت
خواستم و گفتم که چون حافظه‌ام خوب کار نمی‌کند نمی‌توانم او
را به خاطر بیاورم. و پرسیدم دوستی بین ما از کی و کجا آغاز

شده است. مرد نگاه مهربانی به من کرد و گفت: «اختیار دارید آقا، حافظه‌ی شما بسیار خوبست. ما تاکنون همدیگر را ندیده‌ایم. ولی البته هر دوستی يك آغازی دارد و دوستی ما با شما حالا و همین‌جا آغاز می‌شود.»

درخانه‌ی شیراز بها همیشه به روی دوستان باز است. روزی برای کاری به خانه‌ی یکی از دوستان رفتم. نوکرش دم در آمد، وقتی سراغ آقا را گرفتم مرا به داخل خانه برد و جای آورد. جای دوم را خوردم و باز از آقا خبری نشد. پرسیدم مگر درخانه نیستند گفت خیر برای کاری بیرون تشریف برده‌اند. گفتم پس چرا دم در نگفتی و او گفت: «مگر جنابعالی دوست آقا نیستید. این منزل به خودتان تعلق دارد.»

پنهان نماند این طرز رفتار و حسن سلوك برای من که تربیت شیرازی نداشتم تعجب آور ولی البته بسیار خوش آیند بود. شیراز بها مردمی غنی طبع هستند. کارگری که تا غروب زحمت می‌کشد و کار می‌کند از گرفتن مزد شرم می‌کند و عادت دارد بگوید: «آقا ما نوکر شما هستیم برای مزد کار نکردیم.»

صفای باطن و سیمای خوش و روی خندان شیراز بها از صفای نارنجستان‌ها و هوای معطر شهرشان کمتر نیست.

به قول سعدی: [خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز، که بر کند دل مرد مسافر از وطنش] از همان روزی که وارد شیراز شدم از

مردم این سرزمین چنان صفا و صمیمیتی دیدم که گمان می کردم در آنجا متولد و میان مردم آن بزرگ شده ام و با معاشرت با آنها دیگر وطنی در خارج برای من وجود ندارد.

می گویند مردم خوش استقبال معمولاً بد بدرقه اند. ولی استقبال و مشایعت شیرازیان هر دو خوش است. برادران پارسی از هر صنف و طبقه مرا می شناختند دوستم می داشتند. من خاك و هوا و مردم شیراز را دوست دارم و این علاقه امانتی است که دوستان شیرازی با مهر خود در دل من به امانت سپرده اند.

باری پنجاه سال بدون کدورت خاطر در شیراز خدمت کردم. در آخرین روزی که بار سفر بسته عازم تهران بودم عده ای از اولیای اطفال و دوستان دانشمند از زن و مرد برای تودیع و مشایعت دور من گرد آمده بودند. هر کس به زبانی از خدمات من تقدیر و تمجید و از مفارقت من اظهار تأسف می کرد و بعضی از مادران بچه های کودکستان اشك می ریختند. برادران و خواهران شیرازی اسباب و اثاث مرا برداشته می خواستند مانع حرکت من شوند. حتی خرج زندگی مرا نیز تعهد می کردند و این ممانعت دنباله ای ممانعت هایی بود که از دوماه پیش تا آن روز از طرف اداراتی مانند فرماندهی ارتش، شهربانی و دارایی آغاز شده بود. مجلس ها ترتیب می دادند و با اصرار می خواستند مانع عزیمت من شوند. ولی من متأسفانه به سبب محذوری که داشتم نتوانستم به مهر و علاقه ی بی آلاش ایشان

جواب مثبتی بدهم. در آخرین روز عزیمت مهر و محبت و علاقه ای که برادران و خواهران شیرازی به من نثار کردند آنچنان بود که چیزی نمانده بود که پای عزم مرا سست کند و از رفتن صرف نظر کنم.

باری به دلایلی که بعداً به آنها اشاره خواهم کرد ناچار بودم سرزمینی را که آنهمه دوست می داشتم و علاقه و محبت و پذیرایی مردمش زندگی و کار و خدمت را برایم از جهات مختلف شیرین می ساخت ترك كنم. و اما کارهای من در شیراز!

چنانکه گذشت اولین اقدام من در شیراز ایجاد کودکستان بود. این بار من تازه کار و بی اطلاع نبودم. سابقه‌ی چند ساله‌ی من در آذربایجان و بخصوص در باغچه‌ی اطفال و پذیرا تر بودن محیط شیراز کارم را سهل تر می کرد. کودکستانی که من در سال ۱۳۰۳ در شهر تبریز به وجود آوردم در آن تاریخ يك کار بی سابقه و از هر جهت بسیار مشکل بود. اولاً در آن زمان چنان مؤسسه‌ای به وجود نیامده بود که بتوان به تقلید آن کار کرد، شخص مطلعی نیز وجود نداشت که از طرز کار و هدف‌های چنان مؤسسه‌ی آموزشی معلوماتی بدهد تا به امید راهنمایی او دست به کار شوم. دیگر اینکه اگر چنین شخص با اطلاعی نیز پیدا می شد در راه تهیه‌ی وسایل کارصدها مشکل وجود داشت که حل آنها کار آسانی نبود. در آن زمان کدام معلم و مربی بود که بداند يك تکه چوب بی مقدار و يك مشت گل و خاک و کاغذ باطله در خانه و مدرسه از جمله‌ی وسایل مهم کار و تربیت

نوباوگان است؟

کودکستان نیازمند قصه‌ها و سرودها و نمایشنامه‌ها و بازیها و خلاصه فرهنگ مخصوص به خودش است و در آن زمان نه فقط کسی از وجود آنها خبر نداشت بلکه در نظر مربیان فاضل نیز این قبیل چیزها معنی نداشت و آنها را ناقابل وزائد و هرزه می‌دانستند و اولیای اطفال هرگز راضی نبودند جگر گوشه‌هایشان با آن هرزه‌ها ارتباطی داشته باشند. و همین گونه طرز فکر مربیان نیز بجز این نبود و این امر مانع جمع‌آوری و تدوین این فرهنگ کودکانه می‌شد. بچه‌ها در نمایشنامه‌ها و بازیهای کودکستانی، ضمن تحصیل و تعلیم، باید به دنیای جانوران آشنا شوند و فی‌المثل صدا و رفتار و شکل آنها را تقلید کنند ولی اولیای اطفال این قبیل کارها را خلاف اخلاق و ادب می‌دانستند و نمی‌خواستند بچه‌هایشان به جای دعای زادالمعاد داستان سرمه کشیدن خانم خزوک را با دم عسل آلوده‌ی آقا موشه بشنوند یا صدای عو عو کردن سگ و میو میو ی گربه را از خود دریابورند.

بنابراین با چنان وضع و شرایط دشواری قبول چنین مسئولیتی جرأت فوق‌العاده و اعتماد به نفس لازم داشت. در محیطی که هرگز اجازه داده نمی‌شد پسران و دختران چهارپنج ساله در یک کلاس با هم بنشینند من دختر پنج ساله حاج شیخ احمد قراچه‌داغی را که از مجتهدین بانفوذ آذربایجان بود وارد کودکستان کردم که خود قصه‌ی

جداگانه ای دارد.

وقتی آقای فیوضات مرا برای تأسیس کودکستان انتخاب کرد من خود از استعداد خویش بی اطلاع بودم و نمی دانستم من همان معماری هستم که او می خواست. خودستایی نیست اگر بگویم که در آن زمان جز من کمتر کسی پیدا می شد که بتواند انجام آن کار را به عهده بگیرد. زیرا لازم بود چنین شخصی دارای تواناییهای مختلف باشد و خلاصه بتواند مانند اردک هم در آب شناکند و هم در هوا بپرد و هم روی زمین راه برود.

خوشبختانه خیلی زود پی بردم که من به تنهایی قادرم بار آن کار بزرگ را به دوش بکشم. طبع اندکی که در شعر داشتم در تهیه ی بازی های مختلف و نوشتن نمایشنامه و سرود به کمک آمد و به تدریج مجموعه هایی تألیف کردم. گرچه در عالم شعر هرگز یارا و ادعای عرض اندام در مقابل نهنگان اقیانوس شعر و ادب را نداشته و ندارم ولی کوچولوها با جان و دل مشتری شعرها و سرودها و نمایشنامه های من می ساختم بودند.

در شیراز مشکل من چیز دیگری بود و آن فهمیدن زبان محلی بچه ها بود ولی البته مشکلی نبود که نتوان برطرف کرد. با وجود این بی زبانی همیشه کوشش می کردم تا بلکه بتوانم برای زندگی نوباوگان، فرهنگی پی ریزی کنم.

نتیجه ی زحمات من تألیف کتابی شده به نام «زندگی کودکان»

بخش‌های آن عبارت بود از شعرها و سرودهای کودکان و چیستانها. همچنین شش نمایشنامه نوشتم به نام‌های، «پیرو ترب»، «گرگ و چوپان»، «خانم خزوك»، «مجادله‌ی دوپری»، «شیرباغبان»، «شنگول و منگول». سه نمایشنامه‌ی نخست در شیراز به چاپ رسید. و سه نمایشنامه‌ی اخیر هنوز چاپ نشده است. معه‌ذا هرشش نمایشنامه بارها در کودکانستان شیراز بازی شده است. گذشته از اینها ساختن دکور متناسب با صحنه‌ها و تهیه لباس و ماسک حیوانات مهارت مخصوص لازم داشت و شخصی که بتواند از عهده‌ی این کارهای مختلف برآید نه تنها در شیراز بلکه در تهران هم پیدا نمی‌شد.

نبودن این وسایل نمی‌توانست مانع کار من و تأسیس و نگهداری کودکانستان باشد زیرا از دهسالگی با گنج‌بری و مجسمه‌سازی و قالب‌ریزی که از کارهای پدرم بود آشنایی داشتم. علاوه بر آن به اندازه‌ای که بتوانم شاگردانم را سرگرم کنم نقاشی نیز می‌دانستم. هنرپیشه هم بودم و حتی برای ترویج آن و تشویق مردم به تماشای نمایشها از حمت کشیده و خسارتها دیده‌ام. بالاتر از همه‌ی اینها من طرفدار پروپا قرص تعلیم و تربیت نوین و حتی مؤمن و فدایی آن بودم. نود و پنج درصد خدمات فرهنگی‌ام به‌خاطر ایمان و اعتقادی است که به نفس تعلیم و تربیت داشته‌ام و فقط پنج درصد برای تأمین معاش بوده است.

گفتم که کارهای من در کودکانستان اغلب و بلکه تمام ابتکاری

بود. محرکم احتیاج و مشوقم توفیق بود. همه‌ی کارهایم در جهت هدف معین و هر يك مقدمه و مکمل دیگری بودند. بازی‌های بسیاری برای تربیت فکر و پرورش ذهن کودکان از طریق حس باصره و سامعه درست کردم و آوازاها و سرودهای بيشماري به منظور تربیت کلی کودکان سرودم. برای تربیت صوت و اعضای تکلم کودکان و برای خوب و روشن حرف زدن آنها نیز بازیهای مخصوص درست کرده بودم. ورزش و گردش در کوه و صحرا، قصه گفتن، نقل سرگذشت روزانه‌ی خود طفل، نقاشی، منبت کاری، کارهای گلی، انواع بافنی، دوختن و بریدن تصاویر و آلبوم درست کردن، حتی رختشویی و بنایی و خشت زنی از جمله کارهای برنامه‌ام بود. امتحان هوش و حافظه و ارزیابی پیشرفت اطفال را که منظمأ در دفاتری ثبت می‌کردم مبنای ارزشیابی شاگردان و سنجش پیشرفت آنها در سال بعد قرار می‌دادم.

روش نامنویسی ما نیز ابتکاری و به شکلی بود که تا آن زمان سابقه نداشت. به این معنی که هنگام نامنویسی پرسشنامه‌ای حاوی سؤالانی درباره‌ی اخلاق و روحیات و عادات و خلق و خوی و شغل و سلامتی کسانی که در محیط زندگی کودک بودند به اولیای آنها داده می‌شد که تکمیل کنند و بیاورند که مبنای شناسایی طفل و نحوه‌ی رفتار با او در کودکانستان شود. البته چون فکر مردم در خدی نبود که به اهمیت این قبیل امور آموزشی واقف باشند مشکوک به اینکه

کودکستان چرا به اسرار زندگی خانواده‌ها دخالت می‌کند گاهی
جواب صحیح نمی‌دادند.

۱۴- تأسیس دبستان کرولالها در تهران

در سال ۱۳۱۲ که از شیراز به تهران آمدم حتی خرجی يك ماهم را نداشتم. اما از آنجا که به استعداد و درستکاری خود اعتماد داشتم از دست زدن به کارهای تازه باك نداشتم و امیدوار بودم که بتوانم مشکل زندگی را هرچه زودتر حل کنم. در ابتدا در فکر بودم که يك کودکستان شبانه‌روزی تأسیس کنم ولی برخلاف انتظار موفق نشدم. لذا به فکر تأسیس دبستانی برای تعلیم کرولالها افتادم و گمان می‌کردم در ابتدا لااقل پنج‌شش شاگرد اسم‌نویسی خواهند کرد و پس از مدتی که مردم نتیجه‌ی عمل مرا ببینند به تعداد شاگردان افزوده خواهد شد. اعلان افتتاح دبستان کرولالها را منتشر کردم ولی با اینکه هیچگونه قید و یا شرط سنگینی در آن اعلان وجود نداشت جز يك دختر به نام سوفیا لبنان کسی اسم‌نویسی نکرد. پدر همین دختر آقای دکتر لبنان چهارصندلی و يك میز کار کرده به دبستان هدیه کرد و ما با وجود همین يك شاگرد کلاس خود را دایر کردیم. چند روز بعد مرد تحصیل کرده‌ای که خزانه‌دار کالج آمریکایی‌ها بود و پسر کرولالی داشت به کلاس وارد شد ولی از وضع آن خوشش نیامد. البته او حق داشت زیرا کلاس محقر و فقیرانه‌ی ما را با مدرسه‌ی دکتر جردن که با دلار آمریکا اداره می‌شد مقایسه می‌کرد. پس

از ایرادگیری از میز و صندلی و وسایل کلاس به جای اینکه پیشنهاد کمکی برای اصلاح عیوب دبستان کند پیشنهاد کرد معلم سرخانه‌ی فرزند او شوم و وعده کرد که اتاق مجهز و پاکیزه‌ای در اختیارم بگذارد و حتی تعهد کرد که چند شاگرد دیگر نیز برایم پیدا کند که در نتیجه اقلای ماهی سیصد چهارصد تومان عایدی داشته باشم . پیشنهاد او را نپذیرفتم زیرا من فقط در فکر معاش خود نبودم که استعداد و توانایی‌های خود را در انحصار او قرار دهم . هدف من بسیار بالاتر از اینها بود و نقشه‌ی آن را داشتم که پس از توفیق در کار و شناساندن خود به مردم و کسب درآمد کافی برنامه‌های تربیت معلم را اجرا کنم . بهر حال شخص مذکور پس از ناامید شدن از من به آقای دکتر رضا زاده‌ی شفق که استاد دانشگاه بودند متوسل شد . من باز نپذیرفتم و نظر خود را به دکتر شفق اظهار کردم و گفتم برنامه‌ی من بسیار وسیعتر از این است که معلم سرخانه باشم . من می‌خواهم آموزگار تربیت کنم تا پس از من این دبستان باقی بماند . دکتر شفق در باره‌ی بلند پروازیهای من مطالبی اظهار داشت و برای دلگرمی من گفت که سالها زنده خواهم ماند و با صبر و کوشش کارها درست خواهد شد . از آن تاریخ ۲۷ سال می‌گذرد و من که می‌پنداشتم حتی دهسال بعد زنده نخواهم ماند هنوز زنده‌ام ولی يك درصد آرزوهایم برآورده نشده ...

باری تا آخر سال سه چهار نفر هم به عده‌ی شاگردانم اضافه

شد. پس از هشت ماه در خانه‌ی آقای دکتر لبنان جشن امتحانی برای این شاگردان فراهم شد و از آقای علی اصغر حکمت وزیر فرهنگ وقت و مدیران کل و عده‌ای از رجال دعوتی به عمل آمد. آقای وزیر از مشاهده‌ی درس و امتحان بچه‌های لال بسیار متعجب شدند و مرا مرهون تعریف و تمجیدهای فراوان خود کردند و مقرر کردند از همان تاریخ ماهانه چهل تومان به دبستان اعانه داده شود. البته در سال اول که آغاز کار بود فوق‌العاده در مضیقه بودم ولی از سالهای بعد که به تدریج از طرفی به اعانه‌ی وزارت فرهنگ و از طرف دیگر به تعداد شاگردان افزوده می‌شد هر سال نسبت به سال قبل کار دبستان روبه بهبودی می‌رفت.

در اواخر نخستین سال تأسیس دبستان اسبابی را به نام «تلفون گنگ» اختراع کردم که کرولالها با گرفتن میله‌ی آن به دندان می‌توانند از طریق استخوان فك ارتعاشات صوتی را دریافت کنند. این دستگاه را در ۲۲ بهمن ماه ۱۳۱۲ تحت شماره ۱۱۸ در اداره‌ی ثبت شرکتها به ثبت رساندم.

تاده سال این دبستان را به تنهایی اداره کردم. در این مدت من، هم مدیر و هم معلم و هم فراش این دبستان بودم زیرا هرچند اعانه‌ی وزارت فرهنگ به سیصد تومان رسیده بود ولی با این پول همینکه می‌توانستم محلی برای دبستان اجاره کنم خوشحال بودم. باری در آخر سال دهم عده‌ی شاگردان بالغ بررسی نفر می‌شد

و توانسته بودم بر اثر کوشش و زحمت فراوان توجه مردم و وزارت فرهنگ را به این دبستان جلب کنم و از این رو تاحدی از اندیشه‌ی معاش فارغ بودم ولی کار من بسیار سنگین و توانفرسا بود زیرا درس دادن و اداره کردن سی شاگرد کز لال با دست تنها از جمله کارهایی است که شاید در دنیا کم سابقه باشد. از ساعت ۷ صبح تا ۷ شب بدون استراحت مشغول تدریس و تعلیم شاگردان خود بودم ولی با تمام این احوال در هفته فقط سه ساعت به هر شاگرد می‌رسیدم و به کمک احتیاج داشتم.

با اینکه منزلم در خود دبستان بود نمی‌توانستم با خانواده‌ی خود ناهار بخورم. ناهارم را به کلاس می‌آوردم و در حال ناهار خوردن به عده‌ای از شاگردان درس می‌دادم و بقیه غذایشان را می‌خوردند. وقتی که درس این عده تمام می‌شد به آنهایی که ناهار خورده بودند درس می‌دادم و گروه اول ناهار می‌خوردند و به همین ترتیب عده‌ای ناهار می‌خوردند و عده‌ای دیگر درس می‌خواندند و دیگران را برای تفریح به حیاط می‌فرستادم. در این ایام فقط يك كمك داشتم که او هم درس دادن نمی‌دانست و فقط کار کردن بچه‌ها را نظارت می‌کرد و یا در زنگ تفریح مراقب آنها بود. زحمات من منحصر به آنچه که گفتم نبود زیرا از طرف دیگر مجبور بودم برای انجام بعضی کارها مثلاً دریافت اعانه و دادن گزارش‌های فرهنگی به وزارت فرهنگ بروم و این و آنرا ببینم و برای تربیت

معلم از مردم استمداد کنم. بنابراین وقتی از دبستان خارج می‌شدم بچه‌ها از درس باز می‌ماندند و اگر بیرون نمی‌رفتم کارها انجام نمی‌گرفت. از این رو بسیار معذب بودم و از آینده‌ی دبستان سخت نگران. گاهی به فکر می‌افتادم که دبستان را منحل کنم ولی چون آنرا به این مرحله رسانده بودم دریغ می‌آمد آنرا رها کنم و تغییر شغل بدهم. به ناچار بهردری می‌زدم و دائماً در اندیشه‌ی اینکه راه چاره‌ای بیابم. از سی بچه‌ای که میزان شهریه‌شان پنج تومان در ماه بود و بیش از ده نفرشان نیز مجانی بودند چنان عایدی نداشتم که بتوانم برای کمک به خودم معلم تربیت کنم.

فکرمی کردم که اگر پنجاه نفر شاگرد می‌داشتم که هریک ماهی پنجاه تومان شهریه می‌دادند می‌توانستم با آن پول چند معلم برای دبستان تربیت کنم. ولی در تمام مدت ده سال هنوز دو نفر شاگرد پیدا نشده بودند که بتوانند حتی ماهی بیست تومان شهریه بدهند.

۱۵- تأسیس جمعیت حمایت کودکان کرولال

کم کم به فکر افتادم که جمعیتی برای حمایت کودکان کرولال تأسیس کنم. نقشه‌ی خیالی من آن بود که این جمعیت مرجع و ملجأ کودکان کرولال فقیر شود و آنها را تحت حمایت خود بگیرد و اقلاً پنجاه طفل کرولال را با ماهی پنجاه تومان شهریه به دبستان من بسپارد تا بتوانم به فکر و خیال خود جامه‌ی عمل بپوشانم و برای کمک به خود، معلم تربیت کنم و دایره‌ی عملیات خود را توسعه بدهم.

در سال ۱۳۲۲ با مشورت و یاری چندتن از دوستان مبالغی در این راه خرج کردم و با دعوت عده‌ای از رجال و محترمین و مردم خیر به تأسیس این جمعیت مبادرت کردم . نظر به حسن شهرتی که دبستان پیدا کرده بود دعوت من اجابت و جمعیت تأسیس شد . اساسنامه‌ای تنظیم کردیم و به ثبت رساندم . هیئت مؤسس ، خدمتگزار را مادام‌العمر به سمت ناظر امور مالی و غیره مفتخر کردند .

از هم اکنون باید بگویم که در آغاز تأسیس این جمعیت متأسفانه تا چندین سال نه تنها هیچ گرهی از کارهای من گشوده نشد بلکه گرفتاریهایم صدچندان گردید . برای من که با وجود کارهای ضروری دبستان فرصت نایاب‌تر از کیمیا بود با تأسیس جمعیت هزار جور بیگاری برایم فراهم شد . مجبور بودم برای جمع کردن اعضای هیئت رئیسه‌ی جمعیت از کارهای خود دست بکشم و به این سو و آن سو بدم و از کیسه‌ی محقر خود وسایل پذیرایی آقایان را فراهم سازم . با این وجود اغلب جلسات اکثریت نمی‌یافت و به هفته‌های بعد موکول می‌شد . برای نمونه کافی است بگویم که پس از تأسیس جمعیت این من بودم که درست یکسال دوندگی کردم تا توانستم بالاخره اساسنامه‌ی آن را در سال ۱۳۲۳ به ثبت برسانم . موضوع دیگری که پس از تأسیس جمعیت ناگوارتر از همه بود این بود که دیگر جرأت نداشتم درباره‌ی کمبود بودجه‌ی دبستان با وزارت فرهنگ مذاکره و تقاضای افزایش اعانه بکنم . زیرا

بی شک می پرسیدند که پس جمعیت برای چیست . چون نمی خواستم جمعیت از نفوذ بیفتد هر کس راجع به تعداد اعضا و پیشرفت کار آن سوالی می کرد می گفتم جمعیت ما بیش از سیصد نفر عضو دارد و دائماً در حال پیشرفت است . چطور می توانستم بگویم که هیئت رئیسه ی جمعیت آن صد نفر عضو مؤسس را نیز از دست داده است .

یگانه کار مهمی که هیئت در سال اول کرد این بود که به پیشنهاد من از وزارت دارائی خواست که برای ساختن دبستانی برای کرولاها از اراضی یوسف آباد دوهزار متر زمین مجانی در اختیار جمعیت بگذارد . در آن تاریخ با کمک آقای احمد ظلی که رئیس کمیسیون تقسیم اراضی یوسف آباد بود وزارت دارایی با اعطای زمین موافقت کرد مشروط بر اینکه هیئت ، دبستان را تا یک سال بسازد ولی جمعیت در آن موقع دیناری نداشت .

باری با همین دوندگیها و مضیقهای مالی و بدون دیناری کمک از طرف جمعیت و تحمل خسارتهایی که جمعیت برای من ایجاد می کرد تا سال ۱۳۳۲ یعنی به مدت ده سال دیگر دست تنها دبستان را اداره کردم . آخرین رقم بزرگ اعانه که در سال ۱۳۳۲ از وزارت فرهنگ دریافت می کردم فقط سیصد تومان بود .

۱۶ - می خواستم با بالهای کاغذی پرواز کنم

من با آرزوی بسیار جمعیت حمایت کودکان را تأسیس کردم و امیدوار بودم با پشتیبانی آنها نقشه های خود را عملی سازم ولی

هرگز طرز کار و فکر هیئت مدیره‌ی جمعیت برای من رضایتبخش نبود . اما چه می‌توانستم بگویم ؟ اعضای هیئت مدیره همه از کارمندان عالیرتبه‌ی اداری بودند . اشخاصی که در ادارات دولتی دارای رتبه‌های عالی هستند برحسب عادت و رسم «فرمایشی» کار می‌کنند و چون آزادی عمل ندارند فاقد قوه‌ی ابتکار می‌شوند و می‌خواهند هر کار را با پشتیبانی مقام بالاتر انجام دهند . گاهی هم که برای خوش خدمتی می‌خواهند ابتکاری از خود نشان دهند چون عادت ندارند یا فکرشان نمی‌رسد به عواقب کار نمی‌اندیشند . خلاصه بدون احساس مسئولیت به مصداق مثال معروف چاه را نکنده منار را می‌دزدند ، تا به حال هم ندیده‌ام که کسی را به جرم بی‌کفایتی یا اشتباه در دستگاه دولت رسوا کرده یا لاقل مردم را از ناتوانی و سوء اعمال آنها آگاه کرده باشند . زیرا تمام اسرار کارها در دست خودشان است و در موقع لزوم می‌توانند قبح اعمال یکدیگر را پرده‌پوشی کنند و خود را در نظر مردم اشخاص برجسته و فعال جلوه دهند . در نتیجه اشخاصی می‌شوند از خودراضی و متفرعن و آمر . و وقتی هم که وارد در کارهای اجتماعی می‌شوند بر سبیل عادت می‌خواهند کارها را خودسرانه و آمرانه انجام دهند و کسی جرأت نداشته باشد در مقابل خلاف و سهو آنان اظهار نظر کند .

باری منظور من در اینجا اطلال کلام در این باره نیست . فقط

می‌خواهم توضیح بدهم که چگونه طرز کار و فکر اولین هیئت مدیره‌ی جمعیت که منار را ندز دیده چاه را می‌کنند دهسال تمام وقت و عمر این جمعیت را تلف کردند و آرزوهای مرا که به عشق برآورده شدنشان این جمعیت را تأسیس کردم بر باد دادند .

اکنون به ذکر یکی دو مورد از ندانم کاریها و اشتباهها و بی‌کفایتی‌های این هیئت می‌پردازم و می‌گذرم . اکثر این اشخاص اکنون فوت شده و رفته‌اند و من حقیقتاً قصد بدگویی از کسی را ندارم ولی فقط می‌خواهم شمه‌ی دیگری از شرایطی که من باهزار امید و حسن نیت تحت آن در فکر خدمتگزاری بودم بازگو کنم .

در این زمان حسن تصادفی برای من پیش آمد و آن این بود که دبستان کرولالها را که مدنی ضمیمه‌ی دبستان دولتی دخترانه‌ی سعدی شده بود از طرف وزارت فرهنگ اشتباهاً به محل جدیدی انتقال دادند . این محل ملکی بود متعلق به حاج اسحق کلیمی واقع در خیابان سیروس . دبستان کرولالها مستقل از دبستان سعدی به این ملك منتقل شد و ما در آنجا مستقر شدیم . ولی وزارت فرهنگ ناگهان متوجه شد محلی را که برای يك دبستان دولتی اجاره کرده قانوناً نمی‌تواند به دبستان کرولالها که يك مدرسه‌ی غیردولتی بود واگذار کند . نتیجه‌ی این اشتباه این شد که حاجی اسحق نتوانست اجاره‌ی ملك خود را از وزارت فرهنگ بگیرد و البته منهم استطاعت دادن کرایه‌ی آنجا را نداشتم . از آن گذشته مستأجر وزارت فرهنگ بود

ولی حسابداری این وزارت طبق مقررات نمی توانست اجاره‌ی يك دبستان غیر دولتی را بپردازد. از طرف دیگر صاحب ملك نیز نمی توانست مرا بیرون بیندازد. موجد بیچاره سخت مستأصل شده بود و نمی دانست چه کند .

اتفاقاً در آن روزها هیئتی از کلیمی‌ها به ریاست آقای القانیان که از تجار معتبر کلیمیان بود می خواستند يك دبستان اختصاصی باز کنند و برای این منظور خانه‌ی حاجی اسحق را انتخاب کرده بودند . القانیان به حاجی اسحق قول می دهد که به هر قیمت شده مرا وادار خواهد کرد که ملك او را تخلیه کنم . روزی که هیئت مدیره‌ی جمعیت مسا تشکیل جلسه داده بود آقای القانیان به محل جلسه آمد و به من پیشنهاد کرد که در مقابل پنج هزار تومان سرقفلی ملك را تخلیه کنم ولی من حاضر نشدم که به مبلغ کمتر از ده هزار تومان محل را تخلیه کنم .

بازرسان وزارت فرهنگ که با اشتباه خود موجب مظلومیت حاجی اسحق شده بودند اولیای این وزارت را سخت متأثر کرده بودند و ایشان می کوشیدند که او را هرچه زودتر از آن گرفتاری خلاص کنند. بنابراین مرا احضار کردند و گفتند که ماهی پانصد تومان به اعانه‌ی دبستان می افزایند که من بتوانم با آن پول محل مناسبی اجاره کنم . منکه بر اثر این «حسن تصادف» آرزوهای مرده‌ام جان گرفته بود و نمی خواستم به آسانی آن دریچه‌ی امید را به روی خود

بیندم ظاهر آروی رضانشان نمی دادم ولی در باطن و با خود می اندیشیدم که اگر این کار عملی شود با پولی که القانیان خواهد داد و اعانه ای که از وزارت فرهنگ خواهم گرفت دیگر به کمک مالی جمعیت که خواب و خیال بود احتیاج نخواهم داشت . و با وجود آن سرمایه خواهم توانست محلی اجاره کنم و دست کم چهار کمک آموزگار تربیت کنم و با همکاری آنها دبستان را توسعه بدهم و شاگردان زیادتری بپذیرم . باچندتن از دوستان و همکاران در این باره گفتگو و مشورت کردم و آنها فکر مرا تأیید کردند و وعده دادند که چهار نفر معلم ورزیده که در ماه بیش از پانزده تومان حقوق نخواهند به من معرفی کنند . پشتیبانی دوستان بیشتر سبب تشویق من و جان گرفتن آرزوهایم شد . بنابراین رضا دادم که ماهی پانصد تومان از وزارت فرهنگ و پنجهزار تومان از آقای القانیان بگیرم و خانه را تخلیه کنم .

اما افسوس که آرزوهایم از نو بر باد رفت و طالع که به رویم لبخند زدن آغاز کرده بود به ریشم خندید .

همانطور که پیش از این گفتم وقتی وزارت دارایی دوهزار متر زمین در یوسف آباد در اختیار جمعیت ما گذاشت هیئت مدیره دیناری در بساط نداشت . همینکه موضوع پیشنهاد آقای القانیان مطرح شد هیئت مدیره به من پیشنهاد کرد که پانصد تومان اعانه ای وزارت فرهنگ را بپذیرم و مبلغ پنجهزار تومان سرقفلی را به هیئت واگذار

کنم تا برای کشیدن حصار زمین مصرف کنند و وعده کردند که اگر اجاره‌ی محل دبستان از پانصد تومان بیشتر شود ما به التفاوت آن را مرتباً بدهند تا آن پنجهزار تومان مستهلك شود. من نمی‌توانستم این پیشنهاد را بپذیرم زیرا در اینصورت نقشه‌ای که کشیده بودم نقش بر آب می‌شد و دبستان من به همان شکل اول خود باقی می‌ماند. به این جهت این گفتگو چند روز بین من و اعضای هیئت مدیره ادامه پیدا کرد.

ولی بالاخره از چند جهت در محذور اخلاقی گرفتار و تسلیم نظر آنان شدم. از یک طرف شرم حضور مانع رد پیشنهاد این هیئت بود و از طرف دیگر چون من خود مؤسس جمعیت بودم نمی‌توانستم نسبت به امور آن بی‌اعتنا باشم. به ناچار پذیرفتم و پنج هزار تومان را در اختیار هیئت مدیره گذاشتم. محلی هم برای دبستان با کرایه‌ی ماهی پانصد و پنجاه تومان اجاره کردم. هیئت مبلغ ششصد تومان ما به التفاوت اجاره‌ی یکسال را یکجا پرداخت کرد و دیگر هیچ..... هیئت پس از گرفتن پنجهزار تومان به کشیدن حصار زمین دبستان مشغول شد ولی چون این مبلغ تکافوی کلیه‌ی مخارج را نمی‌داد جمع‌آوری اعانه را آغاز کرد. اتفاقاً با حسن استقبال مردم روبرو شد. هیئت از این حسن استقبال فریب خورد و گمان کرد که این اعانه مانند چشمه‌ی علی همیشه به جوش و فوران خواهد بود. لذا بدون عاقبت‌اندیشی خواستند که دبستان را در محل موجود شبانه‌روزی

کنند . پنج دستگاه تخت و رخت خواب خریدند که برای گذاشتن آن اصلاً جایی نبود . در روزنامه ها هم اعلانی منتشر کردند که شبانه روزی کروالهارا دایر کرده اند . ولی جز يك دختر یتیم کسی اسم نویسی نکرد .

پس از چند روز که به ناچار خواستم آن دختر را به مادرش برسانم مادرش را پیدا نکردم و معلوم شد بدون گذاشتن نشانی خود به نقطه‌ی نامعلومی در خارج تهران فرار کرده است . اکنون لازم بود هیئت تکلیف این دختر یتیم را معین کند . اما چگونه ؟ بالاخره با ماهی چهل و پنج تومان نگهداری آن دختر را به گردن من انداختند و به تعبیر دیگر این منار را به گرده‌ی من بار کردند و من مجبور شدم مدت ده سال این بار سنگین را روی شانه‌ی نحیف خود بکشم . مضحکتر آنکه هیئت چهل و پنج تومان بابت نگهداری طفل را شش ماه به من پرداخت و تا ده سال بعد مخارج او به گردن من افتاد . از گرفتاریهایی که نگهداری این دختر یتیم و کچل در این مدت برای من فراهم کرد به اختصار می‌گذرم . همینقدر کافیست که بگویم که تحمل مخارج و معالجه‌ی کچلی او که حتی کلفت خانه رغبت نمی‌کرد برای شستن سر او آب روی دستم بریزد و نزاع و کشمکش‌ی که در خانواده‌ی من بر سر او شد و در بدری‌ایکه روزها دچارش بودم که بلکه بتوانم يك بنده‌ی خدایی را برای نگه‌داری او پیدا کنم ، مصائبی بر سرم آورد که یکروز از بیچارگی گریه

کردم...

باری ، با از بین رفتن سرمایه و تحمیل کرایه‌ی خانه به بودجه‌ی تنگ معاش به مدت ده سال تمام آرزوهای جان گرفته‌ی ما از نو آتش گرفت و دود هوا شد . تأسف من از رنجهایی که کشیدم آنقدر نیست که از فرصت کوتاه و عمر عزیز که بیجهت از دست رفت .

۱۷ - زندگی نو دبستان کرولالها

سالهای بین ۱۳۳۲ و ۱۳۳۶ برای دبستان کرولالها حیات جدیدی محسوب می‌شود .

با اینکه در مدت ده سال گذشته از جمعیت سودی به دبستان نرسید و حتی خسارتهایی نیز بر بودجه‌ی دبستان تحمیل شد؛ اما این پیش‌آمدها نتوانست مانع فعالیت من در اداره‌ی دبستان شود. زیرا من از بدو تأسیس آن بدون پشتیبانی کسی یا جمعیتی کار کرده بودم و ناتوانی جمعیت گرچه به گسترش دامنه‌های فعالیت‌هایم که آرزوی من بود لطمه زد ولی نتوانست تأثیر چندانی در پیشبرد وضع دبستان موجود داشته باشد. بنابراین با وجود ضیق مالی و دست‌تَنهایی به هروسیله‌ای که بود دبستان را به وضع آبرومندی اداره کردم .

برحسب اتفاق در سال ۱۳۳۲ بود که فرصت ملاقاتی با وزیر فرهنگ و وقت آقای دکتر مهران دست داد. در آن ملاقات درباره‌ی افلاس جمعیت و وضع دبستان گزارش مبسوطی به اطلاع ایشان رساندم . وزیر فوق‌العاده تحت تأثیر قرار گرفت و در نتیجه چنان

علاقه و توجهی نسبت به حمایت از دبستان ابراز داشت که تا آن وقت از هیچ يك از وزرای فرهنگ ندیده بودم. بر اثر علاقۀ این وزیر دبستان حیات جدیدی را آغاز کرد. علاوه بر اینکه به دستور ایشان مبلغ دو یست تومان به اعانهی دبستان اضافه شد. برای دبستان يك ماشین تحریر و يك ماشین پلی کپی و يك ماشین کشفاف و يك اتومبیل شورولت استیشن نیز خریده شد و نیز ماهانه یک هزار و پانصد تومان برای تغذیهی کودکان بی بضاعت تصویب و پرداخت شد. این وسایل و مبالغ گرچه امروز بسیار ناچیز به چشم می آید ولی در آن روز برای من موهبت الهی بود.

پس از آن جلسه وزیر روزی بی اطلاع قبلی به دبستان آمدند و طرز کار و پیشرفت شاگردان را از نزدیک مشاهده کردند و پس از اظهار خرسندی فراوان مقرر کردند که در دبستان يك دوره یك ساله ی تربیت معلم تشکیل داده شود و پنج نفر از دانش آموزان دانشسرای مقدماتی دختران و پنج نفر از دانشسرای پسران در این دوره تعلیم یابند؛ این دوره تشکیل یافت ولی از دانشسرای دختران کسی در آن شرکت نکرد و فقط پنج نفر از پسران دانشسرای مقدماتی اسم نویسی کردند که در آخر سال فقط سه نفر از آنها دوره را تمام کردند و از جانب وزارت فرهنگ برای آموزگاری در دبستان منصوب شدند و نیز با دستور وزیر برای دلگرمی و تشویق آموزگاران دولتی ماهانه مبلغ صد تومان فوق العاده مقرر شد تا از صندوق وزارت

فرهنگ به آنان پرداخت شود .

یکی از مشکلات دبستان کرولالها موضوع کلاس درس است زیرا در هر کلاس بیش از شش تاهشت شاگرد نمی توان به يك آموزگار سپرد بنابراین يك دبستان کرولالها حداقل چهار برابر يك دبستان عادی خوب اتاق درس و آموزگار لازم دارد . این دبستان که در آن تاریخ در خیابان رامسر بود بیشتر از دو کلاس درس نداشت و به هیچوجه جوابگوی تعداد روزافزون داوطلبان نبود . این موضوع را نیز به اطلاع وزیر رساندم و قرار شد در بهار سال آینده با مساعدت وزارت فرهنگ دو کلاس درس دیگر ساخته شود . کمک و پشتیبانی هایی که این وزیر به دبستان کرد و علاقه و توجهی که نسبت به آن مبذول داشت در حدى است که در این مختصر نمی گنجد . فقط کافی است بگویم که هیچيك از نیازهای این دبستان را که به اطلاع رساندم رد نکرد و مساعدتهای ایشان در تاریخ دبستان مابى سابقه بود . لذا جادارد که ضمن سپاسگزاری از شخص ایشان نامشان در دفتر پیشرفت و نضج آموزش و پرورش کرولالها در کشور ثبت شود .

در اینجا بی فایده نمی دانم که چند سطرى درباره ی شرایط نامنویسى شاگردان کرولال در این دبستان توضیح داده شود . آموزش از بدو تأسیس تاکنون برای همه در دبستان ما در واقع مجانی بوده است و این موضوع نیازمند تفسیر است .

در نظر من (هر قدر که خام و کودکانه باشد) هر حرفه و شغلی به هراسم و شکلی که پدید آمده برای حسن ارتباط و ترقی جامعه‌ی بشری و حفظ شأن و مقام افراد آن جامعه بوده است. ولی متأسفانه چنانکه بر کسی پوشیده نیست شرافت کارهای زندگی دستخوش شهوات و سودپرستی شده و تقدس حرف و فنون و هنرها، چه صنعت، چه تجارت و چه تدریس و طبابت و غیره وسیله‌ی غارتگری عده‌ی زیادی به دست گروه اندکی گشته است و این خود موجب سقوط اخلاق انسانی و وسیله‌ی تضییق حقوق و تحقیر و تحمیق هم‌نوعان است.... ارزش‌های اجتماعی و اصول اخلاقی و حتی معانی لغاتی مانند شرافت و پاکی و صداقت و سروری و آقایی تغییر کرده...

این سخنان هیچکدام تازه نیستند و تکرارشان در این مختصر نابه‌جاست ولی آنچه که من می‌خواستم بگویم اینست که به عقیده‌ی من انسانیت و تمام خصایص آن جملگی در این جمله خلاصه می‌شود: انسان کسی است که برای رفع نیازمندیهای جامعه پیشه‌ای اختیار کند و با دسترنج خود معاش خود را تأمین و از گدایی و دزدی و تجاوز بر حق دیگران دوری کند.

مجبانی بودن دبستان کرو لاله‌ها بر پایه‌ی همین اصل و فلسفه‌ی زندگی بوده است. از همان روز نخست که بیش از يك شاگرد نداشتم و به کمترین وجهی هم اشد احتیاج را داشتم هر کس مراجعه کرد و از مقدار شهریه و حق الزحمه توضیح خواست گفتم که این

دبستان مجانی است زیرا کار قابل ارزیابی و خرید و فروش نیست: و در مقابل این سؤال که پس من چگونه گذران خواهم کرد و این مؤسسه را به چه نحوه اداره خواهم کرد توضیح می‌دادم که من خدمات خود را در اختیار نیازمندان می‌گذارم و برای آنکه این مؤسسه بتواند باقی بماند و به خدمت خود ادامه دهد هر کس به اندازه‌ی توانایی خود می‌تواند سهمی در نگهداشت آن به عهده بگیرد. به عبارت دیگر هر که بیشتر دارد بیشتر و آنکه کمتر دارد کمتر بدهد و آن کسی که هیچ ندارد هیچ ندهد. و چون هدف من چاپیدن مردم و پر کردن جیب خودم نبود مؤسسه‌ای که بنیاد نهادم نه تنها برجا ماند بلکه پیشرفت کرد و گسترش یافت.

این را نیز اضافه کنم که همیشه کوششم براین بود که حتی از غیر مستطیع‌ترین اشخاص وجهی هر چند نا قابل دریافت کنم. دلیل این کار نیز بر همگان روشن است و لازم به توضیح نیست. اما برای اینکه این طرز عمل با ادعای مجانی بودن خدمت مغایرت نداشته باشد هر مبلغی که بابت نامنویسی از شاگردان بی بضاعت دریافت می‌کردیم دربانکی به حساب اومی گذاشتیم و مبلغی برابر آن نیز به آن اضافه می‌کردیم و این مبالغ پس از هفت هشت سال که كودك از دبستان می‌رفت به اضافه‌ی سود و بهره و غیره به او يك جا پرداخت می‌شد.

پرواضح است که مبالغی که شاگردان بی بضاعت می‌پرداختند

(و تعداد اینگونه شاگردان اکثریت داشت) نمی توانست در تأمین کسر بودجه دبستان مؤثر باشد و در واقع مقصود از دریافت این وجوه آن بود که اولاً به مفتخواری عادت نکنند و در ثانی بادریافت رسید اعانه به خود ببالند و احساس عزت نفس و بزرگواری کنند. نگفته نماند که ما به مبلغی که از اولیای اطفال می گرفتیم نام اعانه داده بودیم نه شهریه .

یکی دیگر از مشکلاتی که دبستان کرولالها تا این تاریخ با آن روبرو بوده است مشکل ایاب و ذهاب شاگردان است. به علت منحصر به فرد بودن این دبستان اغلب شاگردان آن در نقاط مختلف شهر پراکنده اند و برای آمدن به مدرسه راههای طولانی و با تغییر چند اتوبوس می پیمایند. بیمودن راه دور و پرداختن کرایه ای اتوبوس برای بیشتر اولیای شاگردان که فقیر و بی بضاعت هستند شاق است. برای رفع این مشکل جلسه ای با آنها ترتیب دادم و پیشنهاد کردم که اگر هر کدام کرایه ایاب و ذهابی که هزینه ای آمدن بچه هایشان به مدرسه می شود برای دو یا سه ماه یکجا به مدرسه بدهند ماشینهای باراننده کرایه می کنیم که آنها را که از راه دور می آیند به دبستان بیاورد. اولیای اطفال این پیشنهاد را با خرسندی قبول کردند و مشکل آنها حل شد ولی به این ترتیب به هزینه دبستان ماهی در حدود پنجاه تومان تحمیل شد .

۱۸ - چاه نكننده منار دزدیدن

چنانكه پيش از اين اشاره كردم هدف من از تأسيس جمعيت حمايت كودكان كرولال ايجاد يك پشتيبان قوی برای پيشبرد و گسترش فعاليت های آموزش كرولالها چه از نظر مادی و چه از جهت معنوی توأم بود. و باز همانطور كه گفتم نه تنها من به اين هدف خود نرسيدم بلكه عملاً هيئت مديره از روی نامجوئی و خودخواهی و ندانم کاری خود سد راهم نیز شد .

در سال ۱۳۳۲ به ابتكار مرحوم عیسی آبتین كه در آنوقت رئيس هيئت مديره بود از رجال و محترمين و مردم نيكو كار پايتخت دعوتی شد كه در جشنی كه به همين مناسبت ترتيب داده شده بود شركت كنند و تا پس از معرفی اقدامات جمعيت از بدو تأسيس ، يعنی در واقع پيشرفتهایی كه نصيب دبستان شده بود ، برای توسعهی كار آموزش و پرورش كرولالها از حاضرین درخواست كمك و اعانه بشود. والا حضرت شمس پهلوی رياست عاليهی جمعيت شير و خورشيد سرخ ايران نیز دعوت جمعيت ما را پذيرفتند و در جلسه شركت فرمودند . نمايش پيشرفت كودكان كرولال بسيار مورد توجه قرار گرفت به حديكه والا حضرت في المجلس ده هزار تومان اعطا و نیز مقرر كردند كه جمعيت شير و خورشيد سرخ ماهانه يك هزار تومان برای تربيت معلم به صندوق جمعيت حمايت كودكان كرولال اعانه بدهد. ساير مدعوين نیز به تبعيت از والا حضرت در حدود ده هزار تومان

كمك کردند . موضوع ساختمان دبستان در زمین یوسف آباد نیز مطرح شد . ولی متأسفانه این بار نیز گشایشی دروضع مالی دبستان پیدا نشد که اجرای برنامه‌ی تربیت معلم عملی شود . زیرا جمعیت نه تنها حاضر نشد بدهی های خود را به من که بالغ بر ۱۶ هزار تومان می شد بپردازد بلکه به جای اینکه به برنامه‌ی تربیت معلم اولویت بدهد اصرار ورزید که ساختمان محل جدید و ایجاد شبانه روزی درصدر برنامه قرارگیرد .

استدلالها و تقاضاها و استغاثه ها و حتی فریادهای من به جایی نرسید و آقایان هم آن کاری را که خود می خواستند کردند .

وضع دبستان و تنگی جا و گرفتاری و دست تنهایی و ضیق مالی ادامه داشت و هیئت مدیره‌ی جمعیت بدون توجه به ضرورت تربیت معلم بنای ساختمان جدید دبستان کرولالها را آغاز کرد . ساختمان در سال ۱۳۳۴ شروع و در سال ۱۳۳۶ خاتمه یافت . اما چه ساختمانی ! در ظاهر بزرگ و آبرومند و مردم فریب و در باطن بسیار محدود . این را نیز ناگفته نگذارم که برنامه‌ی هیئت مدیره همان تأسیس شبانه روزی بود که از ابتدا در نظر داشتند اجرا کنند و من عملی نبودن آنها در این شرایط صدها بار تذکر داده بودم . بهر حال طبقه‌ی زیر زمین این بنا مخصوص آشپزخانه و اتاق ناهار خوری شد و در طبقه‌ی دوم سه اتاق درس و يك اتاق برای مدیر و دفتر و در طبقه‌ی سوم دو خوابگاه ساخته شد .

تهیه‌ی اثاث و میز و صندلی و تختخواب و وسایل آشپزخانه خود داستانی دارد گفتنی . در آن زمان آمریکایی‌ها برای اجرای برنامه‌های کمکی به دولت ایران اداره‌ای به نام اصل چهارتأسیس کرده بودند که بخشی از آن با وزارت فرهنگ همکاری داشت . از طریق یکی از دوستان توجه رؤسای این اداره را برای کمک به دبستان در خرید لوازم و اثاث جلب کردیم . مبلغی در حدود بیش از یکصد هزار تومان برای دبستان تخصیص داده شد . برای این منظور از ما خواستند صورتی از لوازم مورد نیاز تهیه و تسلیم کنیم . این صورت پس از چند هفته بررسی در بازار و برآورد قیمت‌ها تهیه و مبلغ مذکور در اختیار وزارت فرهنگ گذاشته شد که لوازم مورد نیاز را طبق صورت برای دبستان خریداری کنند . اولین قلم آن میز و صندلی کلاسه‌ها بود . سفارش ساختن آنها به یکی از مبل‌سازان مشهور تهران داده شد و در موعد معین ساخته و تحویل شد . متأسفانه به دلایلی که بعداً روشن شد کیفیت این میز و صندلی‌ها از نظر شکل و استحکام طوری بود که حتی یکسال تحصیلی زیرپای شاگردان دوام نمی‌آورد . به این دلیل آنها را رسماً تحویل نگرفتیم و رسید ندادیم . مبل‌ساز مشهور چندین بار مراجعه کرد و قول داد که پس از تحویل اثاثه و تسلیم رسید میزها و صندلی‌ها را تعمیر و نقایص آنها را برطرف سازد . ولی از آنجا که اطمینان نداشتیم پس از گرفتن پول به تعمیر و رفع نقایص آنها خواهد پرداخت و نیز به فرض اینکه

ابن کار را می کرد لوازم ساخته شده اصولاً قابل اصلاح نبود پیشنهاد
اورا نپذیرفتم .

شبى در منزل نشسته بودم و چیزى مى نوشتم . خبر دادند که شخصى
دم درمى خواهد مرا ببیند . بیرون رفتم و خود شخص مبلساز را دیدم
که آمده بود چکى به مبلغ پنجهزار تومان نزد من به ودیعه بگذارد
که رسید تحویل لوازم را بدهم و پس از اینکه میزها و صندلی ها
اصلاح شد چک را پس بدهم . من باز نپذیرفتم و هرچه او اصرار
کرد من قبول نکردم . ناامید شد و رفت . دو شب بعد باز همین شخص
به خانه ی من آمد و این بار يك دستمال بسته ی اسکناس به مبلغ پنجهزار
تومان نزد من آورد و گفت چون چک را نپذیرفته بودم پول نقد
آورده و به ظاهر اصرار مى کرد که من رسید بدهم که لوازم تحویل
شده و هر وقت میز و صندلی ها را اصلاح کرد پول را به او پس بدهم .
منکه از نیت او مطلع بودم و حتم داشتم که نیت او رشوه دادن به من
است زیر بار نرفتم . وقتى که ناامید شد با اوقات تلخی گفت که
رسید ندادن من برای او مهم نیست . مى رود و از جای دیگر تهیه
مى کند . و همینکار را هم کرد . یعنی چند روز بعد که به محل دبستان
رفتم فراش مدرسه خبر داد که از طرف وزارت فرهنگ آمده و میز
و صندلیها را تحویل گرفته و شماره گزاری کرده و پلاك چسبانده اند .
از این وقاحت و بیشرمى به قدرى برآشفته شدم که فرداى آن روز به
وزارت فرهنگ مراجعه کردم و گفتم خرید بقیه ی وسایل باید زیر نظر

خودم انجام گیرد. آنها به ظاهر قبول کردند و حتی چند قلم بخچال و فریزر و چراغ خوراک‌پزی از فروشگاه فردوسی که ناچار به خرید از آن بودند خریدند و تهیه‌ی سایر سفارش‌ها به تعویق افتاد. این دست به دست کردن آنقدر طول کشید که سال مالی به آخر رسید و به من اطلاع دادند که بودجه‌ی مصرف نشده را به اصل چهاربرگشت داده‌اند؛ اقدامات بعدی ما که اصل چهار بقیه‌ی پول را مستقیماً در اختیار ما بگذارد که هم اجناس مرغوب بخریم و هم ارزان بجایی نرسید و بودجه‌ی مرحمتی اصل چهار یا به خزانه بازگشت داده شد یا بلای دیگری سرش آمد. من به سبب حسن شهرتی که میان بازرگانان و مردم خیرداشتم می‌توانستم لوازم مورد نیاز را ارزان بلکه گاهی رایگان تهیه کنم. چنانکه آقای خلیلی بازرگان نیکوکار صاحب مؤسسه‌ی بوتان چند چراغ خوراک‌پزی به دبستان اهدا کردند و گاز لازم آن را نیز همه ماهه مجانی در اختیار ما گذاشتند.

ماحصل قضیه اینکه می‌ز و صندلیهایی را که بابت آنها وزارت فرهنگ ۲۸ هزار تومان از بودجه‌ی اصل چهار مصرف کرده بود پس از نشان دادن به چند تجار و مبل‌ساز در حدود هشت هزار تومان قیمت‌گذاری کردند. پس از این ماجرا بر من روشن شد که آقای مبل‌ساز چطور می‌توانست از ۲۸ هزار تومان فقط به من پنج هزار تومان رشوه بدهد و باز سود داشته باشد.

باری، پس از اینکه به این ترتیب سه کلاس دارای میز و صندلی

شد و دو سالن خوابگاه به بیست و پنج دستگاه تختخواب و رختخواب آراسته گردید هیئت مدیره‌ی جمعیت برای افتتاح این بنا جشن مفصلی در حیاط دبستان برپا کردند و همه‌جا را با پرچم سه‌رنگ تزئین و آئین‌بندی کردند و عده‌ای از رجال و محترمین پایتخت را دعوت نمودند. و الاحضرت شمس پهلوی نیز در این جشن دعوت شده بودند و حضور داشتند .

پس از تقدیم گزارش عملکرد جمعیت توسط رئیس هیئت مدیره و سایر تشریفات نو را افتتاح ساختمان جدید به دست و الاحضرت شمس پهلوی قطع شد و بازدید به عمل آمد و بعد بنا به درخواست هیئت مدیره و الاحضرت شاهدخت ریاست عالی‌ه‌ی جمعیت حمایت کودکان کر و لال را قبول نمودند و در همان مجلس امر فرمودند برای رفع نقایص این بنا پنجاه هزار تومان از طرف جمعیت شیرو خورشید سرخ پرداخت شود و بدین طریق جشن افتتاح به خوشی و خرمی پایان یافت .

پس از افتتاح محل جدید هیئت مدیره عجله داشت که هر چه زودتر دبستان را به محل جدید منتقل کنم ولی من حاضر نمی‌شدم. زیرا با وجودیکه ساختمان جدید در ظاهر بنای بزرگ و جاداری بنظر می‌رسید در واقع چنانکه عرض شد بیش از سه کلاس درس نداشت که نه تنها برای شاگردان موجود جای کافی نداشت بلکه فضای قابل استفاده‌اش از محل دبستان موجود کمتر بود . هنگامی

که هیئت مدیره نقشه‌ی ساختمان جدید را تهیه می‌کردند هرگز با من مشورت نکردند و احتیاجات چنین دبستانی را در نظر نگرفتند و به مشخصات فنی آن خود را آشنا نکردند. از طرف دیگر خانه‌ی من در دبستان بود و اگر به یوسف آباد نقل مکان می‌کردیم نه در محل جدید جای مناسب برای منزل کردن من موجود بود و نه من استطاعت آنرا داشتم که خانه‌ای برای خود اجاره کنم.

این مشکلات را در جلسانی به اطلاع آقایان رساندم ولی آنها بهانه گرفتند که اگر دبستان را به محل جدید منتقل نکنیم و الاحضرت از نقایص ساختمان جدید مطلع شوند خاطر معظم لها مکدر می‌شود و دیگر ممکن است نتوانیم از عواطف و الطاف ایشان بهره‌مند شویم.

به بن‌بست رسیده بودم و چاره‌ای جز تسلیم نداشتم. اما با تجربه‌ای که داشتم می‌دانستم اداره دبستان و فراهم کردن امکانات مالی از عهده‌ی اینها ساخته نیست و وعده و وعیدهای آنان هرگز به جایی نخواهد رسید. مثلاً پیشنهاد می‌کردند که من از کار کنار بروم و مدیریت دبستان به عهده‌ی دخترم که در امریکا در رشته‌ی آموزش کروالها تحصیل کرده گذاشته شود و برای من خانه‌ای اجاره خواهند کرد و معاشم را نیز تأمین خواهند نمود و مرا به عنوان مشاور و ناظر بر کیفیت کار آموزگاران نگه خواهند داشت. در مقابل تنها درخواستی که از من داشتند این بود که عایدات مدرسه

را ، چه آنچه را که اولیا به عنوان اعانه می دادند و چه آنچه را که وزارت فرهنگ کمک می کرد ، در اختیار جمعیت بگذارم :

شنیدن این سخنان بیشتر از اینکه مرا عصبانی کند به تعجب می انداخت . این جمعیت و مدرسه داری ؟ واقعاً خنده آور بود . برای آقایان توضیح دادم که عایدی داخل دبستان به هشتصد تومان در ماه نمی رسد و اعانه ی وزارت فرهنگ نیز بیش از هزار تومان نیست و اگر کمک شیروخورشید را هم اضافه کنیم جمع درآمد دبستان ۲۸۰۰ تومان می شود . چگونه ایشان می توانند با این مبلغ دهستان را اداره و خانه ای هم برای سکونت من اجاره کنند : من اگر ۲۲ سال دبستان را اداره کرده ام به علت آن بوده که اولاً برداشتی از دبستان نداشته ام و به هر چه کمتر قناعت کرده ام و در ثانی هم مدیر و هم معلم و هم فراش دبستان خود بوده ام و اگر بنامی بود من فقط به عنوان مدیر یک معاش کافی برداشت کنم و به معلم و فراش هم حقوق بدهم دبستان از همان ماه اول منحل می شد . پرسیدم : « آقایان شما هزینه ی این دبستان را از چه منبعی تأمین خواهید کرد ؟ مگر من خودم عضو هیئت مدیره نیستم و از وضع صندوق و دخل و خرج جمعیت اطلاع ندارم ؟ »

جواب دادند : « ما فکر همه چیز را کرده ایم . توفیق دبستان را به محل جدید منتقل کن و عایدات آنرا در اختیار ما بگذار . ماهم برایت خانه ای اجاره خواهیم کرد و ماهی دو هزار تومان نیز معاش

برایت تأمین خواهیم کرد . مگر تو به شرافت قول ما اطمینان نداری ؟ »

از شنیدن حرف‌های آقایان تنم داغ شد . به یاد داستان آن پیغمبر خدا افتادم که در قرآن مجید آمده است .

« قال ربی ارنی کیف تحیی الموتی . قال اولم تومن . قال بلی ولكن لیطمئن قلبی . » پیغمبر با خدا از خدا می‌پرسد چگونه مرده را زنده می‌گردانی . من منکر قدرت تو نیستم ولی می‌خواهم با چشم ببینم که تو مرده را زنده می‌کنی و خدا به بنده‌ی ساده لوح خود می‌گوید : « آیا تو به من ایمان نداری ؟ »

در مقابل این سؤال سخن در گلوی مرد خدا خشک می‌شود و پی‌کارش می‌رود . من نیز در مقابل این شش مرد خدا کلام در دهانم خشک شد زیرا جرئت نکردم بگویم که به حرفشان هیچ اطمینان ندارم . ناچار تسلیم شدم و دیدم بهترین سیاست اینست که کار را به عهده‌ی آنها بگذارم تا بلکه خودشان دریابند که میان گفتار و کردار فرق بسیار است .

آقایان خشنود شدند و در مقابل اعتراض دخترم که می‌گفت اگر برای دیگری کار کند چون مستخدم رسمی وزارت فرهنگ است بیش از ساعات مقرر برای جمعیت کار نخواهد کرد به او هم وعده دادند که اولاً ماهی پانصد تومان اضافه کاری به او خواهند داد و در ثانی مبلغ پانزده هزار تومان در اختیارش خواهند گذاشت

که خانه‌ای در جنوب زمین مدرسه برای سکونت خودش بسازد .
مصلحت این بود که ما به اصطلاح کوتاه بیاییم و همین کار را هم
کردیم . اما پرواضح بود که آقایان نمی‌توانستند به هیچ‌یک از
گفته‌های خود عمل کنند . از آن گذشته برایم آشکار بود که برای
من گرفتاریهای سختی نیز به بار خواهند آورد . و اینک بقیه‌ی
داستان :

فردای روزی که این توافقی‌ها به عمل آمد آقایان به دبستان
آمدند و دفاتر دبستان را تحویل گرفتند . رئیس هیئت مدیره مرحوم
آقای «آ» شخصاً پشت میز ریاست نشستند و مشغول اسم‌نویسی شدند؛
برای اینکه عایدی دبستان را افزایش دهند میزان شهریه را بی‌توجه
به گریه وزاری اولیای اطفال بی‌رویه بالا بردند . به این معنی که
شهریه‌ی کودکان را که تا آن روز به عنوان اعانه می‌پرداختند دو برابر
کردند. درثانی برای بچه‌هایی که تا آن وقت مجانی قبول شده بودند حداقل
ده تومان شهریه مقرر کردند. درثالث مقرر کردند که هر طفل ماهی سی
تومان بابت ناهار بپردازد و آنهایی که مجانی بودند نیز پانزده تومان
بدهند . ناگفته نماند که عده‌ای ناهار خود را از غذای شب مانده
می‌آوردند . رابعاً مقرر کردند که همه‌ی اولیای اطفال مستطیع و
غیرمستطیع مبلغ ده تومان برای ایاب و ذهاب طفلشان از خیابان
باب همایون تا یوسف آباد و برعکس بپردازند .

طبیعی است که اینها همه برای اکثریت شاگردان غیر عملی

وشاق بود . در نتیجه‌ی این سختگیری آن عده از اولیای اطفال که توانایی پرداخت این وجوه را نداشتند به پای من افتادند که میانجیگری کنم . وساطت من ثمری نبخشید . آقایان عقیده داشتند که وساطت من سبب گداپروزی و مفتخواری اشخاص سفله و متقلب می شود و دستور دادند که همه باید یا تمام وجوه مقرر را بپردازند و یا بچه‌هایشان را به این دبستان نفرستند . خلاصه بر اثر این رفتار ظالمانه ده نفر از اولیای شاگردان مجانی که استطاعت پرداخت این وجوه را نداشتند اطفال خودشان را که چندین سال مجاناً زحمت تعلیم آنها را کشیده بودم از دبستان بیرون بردند .

سرانجام دبستان در آغاز سال تحصیلی ۳۷ - ۱۳۳۶ به محل جدید در یوسف آباد انتقال یافت . چون در این محل برای بیشتر از سه کلاس اتاق وجود نداشت مجبور شدیم بدون مراعات طبقه‌بندی‌ی شاگردان از نظر هوش و استعداد و درجه‌ی شنوایی و تشکیلات گروهی همه را در سه اتاق بنشانیم ، به این علت نظم دبستان به هم خورد و مدت چهار ماه نه آموزگاران توانستند درس بدهند و نه شاگردان توانستند درس بخوانند .

به ناچار دو سالن خواب را که در طبقه‌ی دوم بود تبدیل به کلاس درس کردیم . بیست و پنج تخت خواب آهنی را به راهروها و موتورخانه‌ها گذاشتیم که خود موجب تنگی جا و مانع تردد کارکنان دبستان شد . رختخواب‌ها را نیز در اتاق کوچکی که در پشت بام

بود جابه‌جا کردیم . در آخر سال تختخوابها را هم مجبور شدیم به پشت بام ببریم که هنوز تا امروز همانجا هستند .

از طرف دیگر آشپزیی دبستان را به شخصی کترات داده بودند . این شخص نیز برای پخت و پز دو نفر کارگرساده را به عنوان آشپز و شاگرد آشپز به کار گرفته بود . بچه‌ها که نمی‌توانستند غذایی را که به وسیله‌ی این آشپزها تهیه می‌شد بخورند به نان خالی پناه بردند . لذا عصرها گرسنه به خانه‌شان برمی‌گشتند و این وضع موجب شکایت اولیای آنها شد . کاربدهی غذا به جایی رسید که کودکان از خوردن غذا دست کشیدند و اعتصاب کردند .

موضوع را به اطلاع آقای « آ » رئیس جمعیت رساندم و ایشان دستور دادند که غدر پیمانکار را بخوایم فردای آن روز او را خواستم و قرار شد کارگرهای او نیز که شبها در دبستان می‌خوابیدند بروند . پیمانکار که وضع را چنین می‌بیند به کارگرهایش یاد می‌دهد که وقت رفتن از اسباب‌های قیمتی آشپزخانه هر چه را می‌توانند لای رخت و لباس و کهنه پاره‌های خود پیچیده با خود ببرند و آنها نیز چنین کردند . چون هرگز امکان چنین عمل زشتی به عقل ما نمی‌رسید کارگرهای پیمانکار ما را غافلگیر کردند و تا می‌توانستند اثاث قابل حمل آشپزخانه را با خود بردند . پیمانکار شریف به اینها اکتفا نکرد و طبق نقشه‌ای که داشت از من به تأمینات شکایت کرد که قفل در آشپزخانه را باز کرده اثاث او را (که اصلا

يك انبر نداشت (دزدیده‌ام :

پیمانکار روز بعد در جلسه‌ی هیئت مدیره برای تصفیه حساب حاضر شد و شکایت‌نامه‌ای را که علیه من نوشته بود به هیئت داد . یکی از اعضای هیئت که به رحمت خدا رفته و من محض رعایت احترام مرده از آوردن نامش می‌گذرم نامه را گرفت و با هیئت و با دو بروت يك قاضی کهنه کار و دل‌سختی که ورقی اتهام يك دزد با سابقه و شناخته شده‌ای را در دست دارد این شکایت‌نامه را که شاید تنها جای فحش عرض و ناموس در آن خالی بود رودر روی من خواند .

البته این قبیل یاوه‌سرایی و مزخرفات از پیمانکاری مانند او نه غیر مترقبه و نه غیر قابل تحمل است . ولی خونسردی و بی‌اعتنایی ای که رفقای ما با مسرت خاطر از اول تا آخر در خواندن نامه از خود نشان دادند و خم برابر و نیاوردند برای من قابل تأمل نبود زیرا چنان حالی داشتند که گویی او انتقام ایشان را از من می‌کشد . دختر من که در جلسه حضور داشت از این وضع و بی‌علاقگی‌ی آقایان سخت عصبانی شد و به قصد پر خاش بر آمد ولی من مانع شدم و گفتم بگذار هر چه می‌خواهند بگویند و بکنند . شاید حق با آنها باشد . اگر ایشان از شنیدن این لاطائلات خشنود می‌شوند من هم از دیدن حالت آن‌ها خشنودم . از اتهاماتی که به ما نمی‌چسبد چرا باید ناراحت شویم . باری وقتی که خواندن فحش‌نامه تمام شد بی آنکه به حساب

او برسند طبق صورتی که داده بود چکی به مبلغ چهارصد تومان به دستش دادند و او را با احترام روانه کردند رفت .

روز شنبه پشت میز دردبستان برای انجام دادن کار مراجعین نشسته بودم که ناگهان دیدم کسبه‌ی یوسف آباد از نانوا و قصاب و بقال و سقط فروش و نفتی با داد و قال به دفتر ریختند . و هر يك مبلغی بابت قروض پیمانکار از من مطالبه کردند . هر چه گفتم این شخص پیمانکار بود و حساب او به دبستان مربوط نیست دست بردار نبودند . زیرا می دانستند که زورشان به آن مرد بی حیا نخواهد رسید ناچار از من طلبکاری می کردند . متأسفانه چون من خودم او را معرفی کرده بودم مجبور شدم مبلغ سیصد تومان بدهی های او را بدهم .

ضربه‌ی آخری که این مرد به من زد تا عرض و آبروی مرا بریزد از چند جهت شنیدنی است . اولاً شکایت نامه‌ای پرازناسزا از من به جمعیت شیروخورشید سرخ نوشت . شکایت نامه‌ی دیگری به وزارت فرهنگ فرستاد که او مدیر شبانه روزی دبستان بوده و من بی مورد او را از کارش برکنار کرده‌ام و از من خسارت خواسته بود . به اینها اکتفا نکرده علیه من به دادگستری نیز شکایت کرده بود . عجیب تر از همه اینکه اداره‌ی بازرسی وزارت فرهنگ فوراً به شکایت او ترتیب اترداد و مرا احضار کرد . لازم بود تودهنی محکمی به مسئولان این وقاحت بزنم . فوراً به وزارت فرهنگ رفتم و قضیه‌ی محاکمه برعکس شد . گفتم اولاً این امر به وزارت فرهنگ مربوط نمی شود

زیرا مدرسه‌ی من شخصی و غیردولتی است لذا مرجع رسیدگی این مرد اگر شکایتی دارد وزارت دادگستری است نه فرهنگ. درثانی اداره‌ی بازرسی که قادر است به این سرعت به مشکلات رسیدگی کند چرا تاکنون از تشکیلات دبستان من و اینکه این مؤسسه قسمت شبانه‌روزی ندارد بی‌اطلاع بوده است .

متأسفانه این قبیل اشخاص حقه‌بازوبی‌عاروننگ در ادارات نیز با عده‌ای دوستی و رابطه دارند و در این گونه موارد برای کوبیدن دشمنان خود از وجود آنها استفاده می‌کنند . و گرنه چگونه ممکن بود این همه کار به آن سرعت انجام یابد و مرا به اینطرف و آنطرف بکشانند و به این آسانی بخواهند برایم پرونده‌سازی کنند و موجب ناراحتی و آزارم شوند !

از شرح و تفصیل گرفتاریهایی که این مرد بسیار شریف برایم فراهم کرد محض اجتناب از تصدیع خوانندگان می‌گذرم . آنچه گفتم فهرستی بود .

بهر حال پس از رفع مزاحمتها و آرام شدن نسبی اوضاع چون آشپزخانه و موتورخانه‌ی دبستان بر اثر سوء استفاده احتیاج به تعمیر و تغییر داشت و از طرفی لازم بود برای حل مشکل کمبود کلاس درس چاره‌ای اندیشیده شود جلسه‌ی هیئت مدیره را دعوت کردم و این نقایص را گزارش دادم و درخواست کردم حال که ساختن طبقه‌ی دیگری روی ساختمان عملی نشده اجازه و اعتبار لازم بدهند و با کشیدن

تیغه میان اتاقها چند کلاس درس به تعداد موجود اضافه کنم و تعدادی توالت در حیاط بسازم و آشپزخانه و موتورخانه را تعمیر کنم. هیئت مدیره به عذرنداشتن وجه بادرخواست های من موافقت نکرد ولی من ناچار بودم و تصمیم گرفتم به هر نحوی شده در تعطیل تابستان نقایص مزبور را برطرف کنم .

اتفاقاً در خرداد سال ۳۷ به دستور آقای دکتر مهران وزیر فرهنگ برای دیدن مدارس کرولالهای ترکیه به آن کشور سفر کوتاهی کردم . این اولین بار بود که من با طرز کار و آموزش مدارس کرولال در یک کشور خارجی آشنا می شدم . باری پس از مراجعت دست به کار تعمیرات و تغییرات بنای دبستان شدم . اینکار برای من حدود شانزده هزار تومان هزینه برداشت . عملیات ساختمانی تمام مدت تابستان ادامه داشت و در نتیجه :

- ۱ - بین اتاقها تیغه کشیده شد .
 - ۲ - وضع آشپزخانه تغییر داده شد .
 - ۳ - يك اتاق زیر ایوان غربی ساخته شد .
 - ۴ - چهار حلقه توالت در حیاط ایجاد شد .
 - ۵ - در جنوب شرقی حیاط يك گاراژ احداث شد .
- متأسفانه هیئت نه تنها هزینه هایی را که متحمل شده بودم نپرداخت حتی در برابر خدمتی که کرده بودم تشکر هم نکرد که سهلست اتهام دزدی هم به من زد . آیا انسان از جیب خودش هم دزدی می کند؟

روزی که واقعاً از اینکه اتهام دزدی به من زده شده بود سخت ناراحت و برآشفته بودم به دیدن رئیس هیئت مدیره رفتم و گفتم : « رفیق ، مبلغ ۶۱۲۰۰ تومان طلب سال گذشته‌ی مرا که قول داده بودید نپرداختید . مانعی ندارد . زیرا قول خودتان بود و به من مربوط نیست » ۱۶۰۰۰ تومان هزینه‌ی رفع نقایص ساختمان را نیز به علت اینکه من آدم خودسری هستم ندادید . اینهم مانعی ندارد. از اینهم می‌گذرم . ولی اینکه رفقا این خدمت مرا حمل بردزدی می‌کنند یعنی چه ؟ »

خدا از آقای رئیس هیئت مدیره راضی باشد که شهامت داشت و بی‌پرده گفت : « چرا پنهان کنم ، من خودم نیز در این گمان رفقا سهمی دارم . » پیش خودمان بماند خوشبختانه من از آن اشخاص نیستم که کسی در گفتگو با من دچار ترس و محذوری بشود و محتاج شهامت باشد .

این اجر يك هیتتی بود که بار سنگین مسئولیت اعمال خلاف ایشان را از نظر اجرا نکردن مواد اساسنامه‌ی ثبت شده‌ی يك جمعیت رسمی شانزده سال به دوش کشیدم و از شرم دم‌برنیاوردم . سرانجام پس از ایجاد آنهمه دردسر و مزاحمت و رساندن خسارتهای فراوان به من اتهام دزدی هم زدند .

در تمام دادگاههای جهان هیچ قاضی با وجدانی را نمی‌توان یافت که بی‌دلیل و مدرك وبدون اعلام جرم جسارت کند و به کسی

دزد بگوید ، آنهم به کسی که تمام قوای مادی و معنوی او در تمام عمرش صرف امور خیریه شده باشد .

از آفای «آ» که به این سادگی نظر دوستان خود را درباره‌ی من تأیید فرمود باید پرسید آیا پولهایی را که من خرج کرده‌ام از صندوق جمعیت دزدیده‌ام؟ صندوق که دست خودشان بوده است . آیا جیب کسی را زده یا کلاه کسی را برداشته‌ام و آنهم در دبستان خودم ؟ اگر اینست پس چرا هیچکس از من شکایت نکرده است ؟

من اجری را که هیئت مدیره به من داد مانند يك مدال طلا به خود مبارکباد می‌گویم زیرا به این ترتیب و نیز به وسیله‌ی نامه‌ای که پس از قطع رابطه با جمعیت درباره‌ی من به والا حضرت شمس پهلوی نوشتند ماهیت واقعی ایشان بر من روشن شد .

البته کسانی که هرگز در راه عشق به يك مسلك و ایمان پاك در عمر خود حاضر نشده‌اند قطره‌ای از خون ورشته‌ای از موی خود را فدا کنند و معنی خاکستر نشینی و بلند پروازی را نمی‌دانند و از کیسه‌ی فتوت خود دیناری در راه خیر نداده‌اند و تن پوش خود را به فقیری نداده و خود لخت و برهنه نمانده‌اند نمی‌توانند باور کنند که ممکن است کسی باشد که دزدی نداند و خزانه‌ی دولت را نچاپد و لسی بتواند با عرق جبین خود اینهمه کار خیر انجام دهد .

شرم به کسانی باد که يك جو سخاوت ندارند که بپذیرند اشخاصی هستند که جز سود خود به خیر دیگران نیز می‌اندیشند . و

بیشتر شرم به کسانی باد که احسان و سخاوت‌مندی را منحصر به برد در قمار و دزدی می‌دانند .

رفتار هیئت‌مدیره‌ی جمعیت درباره‌ی من مانند رفتار آن‌بچه‌ی نادان بود که پدرش او را در اردبیل شانزده‌روز به پشت خود سوار کرد و برای شستشو به آب گرم برد و بالاخره طفلک چنان از نشه‌ی شستشو به سرشوق و ذوق آمد که به راستی گمان کرد که پدرش که براو سوار شده خراست و به پهلوی او پا می‌کوبید که تندتر براند. جانگذازترین قسمت این گزارش و بزرگترین ضربه‌ای که به روح من وارد شد همین ماجرای اخیر بود که به اجمال شرح دادم . جاداشت که بیشتر در دلد کنم ولی برای اینکه حمل بر ضعف نفس من نشود به همین قدر اکتفا کردم که به جای دفاع از حق خود فقط به ذکر خلاصه‌ای از ماقوع اکتفا کنم . ناگفته نماند که تحمل این رنج برای من قابل گذشت بود که حتی به زبان نیاورم ولی آخرین لگدی که آقای « آ » پس از قطع رابطه با هیئت‌مدیره‌ی جمعیت به پهلویم زد و به‌والاحضرت شاهدخت شمس پهلوی نوشت که باغچه‌بان مدرسه را مغازه کرده موجب تحریر این درد دل شد .

۱۹ - بیماری ریاست‌طلبی

اکنون که در این گزارش حیات فرهنگی خود بی‌مهری نزدیکترین همکارانم را منعکس و از آنها شکایت می‌کنم ممکن است از من پرسیده شود که علت کم‌لطفی دوستانی که به ظاهر حامی‌ی

من بوده اند چه می تواند باشد .

در اینجا قبلا باید بگویم که به نظر من آنها از ابتدا سوء نیت یا قصد اغفال مرا نداشتند و هدفشان کمک به من و پیشرفت کارم بود. پس چرا سرانجام کارمان به اینجا رسید و سبب سوء تفاهات چه بود ؟ نظرم را خلاصه می کنم زیرا به تفصیل حاجت نیست و نخست اینکه این دوستان مردمی بودند از طبقه ی مرفه و غره به مقام و منزلت خود در دستگاه اداری کشور و به تبع خلق و خوی اداری و تربیتی خود بی اعتنا به نظریات زیردستان و بالاخص به کسانی که نیازمند کمک ایشان بودند ، این يك اشتباه . به نظر من انسان باید کسی را که نیازمند اوست ، چه بشناسد و چه نشناسد ، به چشم احترام نگاه کند و کمک و دستگیری به او را وسیله ی تحقیر او قرار ندهد. زیرا نه هر کس که نیازمند کمک است عاجز یا متکدی است . همه ی ما محتاج یکدیگریم . این احتیاج افراد بشر به یکدیگر آنها را مانند پیچ و مهره های ماشینی در آورده که لازم و ملزوم یکدیگرند و هیچ يك از آنها نسبت به دیگری دعوی برتری یا منت نباید داشته باشد.

متأسفانه اشتباهی که من مرتکب شدم مزید علت شد . به این معنا که من نیز فریب مقام و موقعیت ایشان را خوردم و گمان کردم که صاحبان چنان شخصیت و مقامی که حاضر شده اند از روی تواضع و سخاوتمندی برای پیشرفت امر خیری بایک معلم افتاده و غریب همکاری کنند جز پیشرفت يك عمل خیر هیچ فکر و احساس

ناراحت کننده‌ای به سرشان راه نمی‌یابد و خواهند توانست با وسعت نظر و نفوذ مقام و اخلاق کریمه‌ای که دارند با جمع کردن اعضاء و جلب نظر مردم نیکوکار و رجال مملکت به این جمعیت نه فقط در ایران بلکه در کشورهای دیگر نیز حیثیت و ارزش خدمات خود و ما را بالا ببرند. و نیز فکرمی‌کردم که چنین کسانی نیازمند هیچگونه راهنمایی نیستند. بر اثر همین گمان غلط مدت چهار سال هرگز به خود اجازه ندادم که در مقابل نظریات و اقدامات ایشان کلمه‌ای هم شده باشد حرفی به زبان بیاورم و هر کار مفید و غیر مفید آنها را در دل خود حمل بر مصلحتی می‌کردم و خاموش می‌نشستم. چون خود را در امور اداری و مالی با مقایسه با آنها بی بصیرت فرض می‌کردم هر چه می‌گفتند و می‌کردند قبول و اطاعت می‌کردم. ولی کم کم برای من محسوس شد که در اشتباه بوده‌ام. لذا به فکر جبران مافات افتادم و چون همه‌شان را صاحب خلق کریم می‌دانستم بی‌تعارف و به سادگی از کارهای آقایان ایراد می‌گرفتم و هر چه که به عقلم می‌رسید از راهنمایی کوتاهی نمی‌کردم. همین خلوص نیت و حسن ظن من کم کم سبب کدورت ایشان شد. مثلاً می‌گفتم که بر طبق مواد اساسنامه انتخابات هیئت مدیره باید هر دو سال تجدید شود و برای این منظور اعضای جمعیت باید برای جلسه‌ی عمومی دعوت شوند و هیئت مدیره گزارش کارهای خود را بدهد و احیاناً اگر لازم باشد اشخاص تازه نفس وارد هیئت مدیره شوند. راستش

اینست که من از فعالیت آقایان راضی نبودم و می‌خواستم لااقل چند نفرشان تعویض شوند. همین مسایل موجب رنجش شدید خاطرشان می‌شد ولی به روی خود نمی‌آوردند. ایکاش من از ماههای اول این رویه را پیش می‌گرفتم تا شانزده سال عمر من و حیات جمعیت به بطلان نمی‌گذشت. با جمعیت منحل می‌شد یا نحوه‌ی کارش تغییر می‌کرد.

هروقت از دعوت مجمع عمومی و تجدید انتخابات سخن به میان می‌آوردم می‌گفتند که علاقه و میلی به ماندن در هیئت مدیره ندارند مع هذا از دعوت مجمع عمومی خودداری می‌کردند. در آخر سال چهارم یعنی پایان دوره‌ی دوم زمامداری ایشان تصمیم گرفتم موضوع را جدی تعقیب کنم. متأسفانه جمعیت نه تنها دفتر ثبت اسامی اعضاء را نداشت بلکه در آن مدت تمام اعضای محترم مؤسس این جمعیت را نیز از دست داده بودند. من خود اسم عده‌ای از اعضاء را در روزنامه‌ها پیدا کردم و هر يك از آنها نام چند نفر از دوستان تازه را ثبت کردند تا حد نصاب برای انتخابات فراهم شد. من امیدوار بودم که با رأی مخفی اقله سه یا چهار نفر از آقایان تغییر کنند، ولی یکی از دوستان در جلسه‌ی انتخابات که اتفاقاً مرد خوش بینی نیز بود از جا برخاست و پس از اظهار تشکر از فعالیت هیئت مدیره پیشنهاد کرد باقیام و قعود برای دوام هیئت سابق رأی گرفته شود. هیچك از اعضای هیئت مدیره که همیشه اظهار عدم

تمایل در ماندن می کردند اعتراضی نکردند . بنابراین هیئت مدیره
 ابقا شد و به همین ترتیب ۱۲ سال دیگر بر سر کار ماند . و باز در تمام
 این ماجرا شرم حضور مانع شد که درخواست کنم انتخابات طبق
 اساسنامه و با رأی مخفی انجام شود و همین گناه غیر قابل بخشش
 دیگر من بود . هدف من این بود که جمعیت ما و هیئت مدیره يك
 سازمان رسمی باشد و حدود اختیارات خود را بداند و به اساسنامه‌ی
 خود احترام بگذارد و خود را در جامعه‌ی ایران يك مکتب اخلاقی
 بسازد و فکر عمل نيك را در ذهن هم میهنان القا کند و مردم را به
 نیکوکاری تشویق نماید و عادت دهد .

باری پس از این انتخابات آقایان به سمت هیئت مدیره‌ی
 جمعیتی که کلیه‌ی اعضای آن را بر اثر غفلت و بی‌اعتنایی و ندانم کاری
 از دست داده بودند و بجز خودشان عضوی نداشتند ابقا شدند . من
 البته از این وضع ناراضی بودم زیرا به اسم بی‌مسمای جمعیت دلخوش
 نبودم و می‌خواستم جمعیتی داشته باشیم که واقعاً مشر ثمر باشد .
 هنگامی که دیگر کارد به استخوانم رسید و درنگ را جایز ندیدم و
 به ایشان جداً تذکر دادم که باید طبق مفاد اساسنامه عمل کنند
 نامردانه بامن در افتادند و در صدد برآمدند مؤسسه‌ای را که محصول
 يك عمر رنج و زحمت من بود از دست من بیرون بیاورند . کار را
 به آنجا رساندند که حتی خواستند بانو شتن نامه‌ی بلند بالا و پرتعارفی
 به دخترم میان من و او کدورت بیندازند و با ایجاد تفرقه سیادت

تو خالی خود را حفظ کنند .

برای اجتناب از طول کلام از ذکر نامه‌هایی که در این زمینه بین من و جمعیت ردوبدل شده است و آئینه‌ی تمام‌نمای طرز فکر و رفتار این هیئت مدیره است خودداری می‌کنم .

۲۰ - تجدید حیات جمعیت حمایت کودکان کر و لال

باری چنانکه از مفاد نامه‌هایی که من پشت سر هم به هیئت مدیره نوشتم (که همه در بایگانی دفتر موجود است) معلوم می‌شود هیئت ناچار شد برای انتخاب هیئت مدیره‌ی جدید مجمع عمومی را تشکیل بدهد . ولی اینکار برای ایشان میسر نبود زیرا جمعیت برای دعوت و تشکیل مجمع عمومی عضویت نداشت . زیرا از یک طرف آقایان وقت نداشتند که اینطرف و آنطرف بدوند و با سماجت از آشنایان خود تقاضای قبول عضویت کنند و از طرف دیگر شخصیت و مقامشان اجازه‌ی این کار را به آنها نمی‌داد که لااقل بتوانند پنجاه نفر عضو پیدا کنند و حدنصاب را برای انتخابات فراهم سازند .

پس در اینجا نیز تنها من بودم که باید دست به کار شوم . خوشبختانه زحمات و دوندگیهای من به درنرفت و در مدت یک هفته توانستم بیش از ۳۵۰ نفر عضو اسم نویسی کنم و برای دهم مهرماه ۱۳۳۸ با قبض پرداخت حق عضویت در مجمع عمومی حاضر کنم . در روز مزبور مجمع عمومی تشکیل شد و مجلس برای انتخابات رسمیت یافت . چون هیئت مدیره از روز افتتاح بنای جدید تا امروز

کاری انجام نداده بود تا در مجمع گزارش کند آقای «آ» همان گزارش را که هنگام افتتاح ساختمان جدید به عرض والا حضرت شاهدخت شمس رسانیده بود در این مجلس تکرار کرد. در خانه یکی از اعضاء منصف هیئت مدیره پس از ستایش کارها و تمجید و قدردانی از اینکه توانسته بودم تا آن حد محبت و علاقه‌ی مردم را جلب و موجبات کثرت شرکت کنندگان را فراهم کنم به نمایندگی از طرف دیگران گفت که چون خسته شده‌اند حاضر نیستند به آن‌ها رأی داده شود و به این سبب مجلس را ترك می‌گویند تا حاضران بتوانند بدون محذور اشخاص تازه نفس را انتخاب کنند و بعد همه دسته‌جمعی مجلس را ترك کردند.

چون من عقیده داشتم که آقای «آ» هنوز می‌توانند فعالیت کنند پیشنهاد کردم که ایشان را به عضویت هیئت مدیره‌ی جدید انتخاب کنند و با این که قرار بود کسی از غائبین انتخاب نشود آقای دکتر شهراد نیز که در مشهد بودند رأی آوردند و خلاصه در همان تاریخ هیئت مدیره‌ی جدید روی کار آمد. ولی آقای «آ» همان روز با تلفون به من اطلاع دادند که چون دیگر همکارانشان انتخاب نشده‌اند در محذور اخلاقی هستند و کتباً نیز استعفاء دادند.

وقتی هیئت مدیره‌ی جدید روی کار آمد صندوق جمعیت نه تنها خالی بلکه هشت هزار تومان هم به شرکت ثابت پاسبان مقروض بود. البته از پنجاه هزار تومانی که به امر والا حضرت قرار بود جمعیت شیر و خورشید برای تعمیر و رفع احتیاجات دبستان

بپردازد هیئت مدیره‌ی قدیم بیست هزار تومان دریافت کرده و در بانک ملی به سپرده‌ی ثابت گذاشته بود ولی استفاده از این مبلغ نادوسال بعد برای هیئت جدید ممکن نشد زیرا هیئت مدیره‌ی قدیم از تحویل اسناد و مدارك جمعیت طفره می‌رفت .

البته گفته می‌شود و حق هم هست که گفته شود که هیئت مدیره‌ی نخستین لااقل در مدت ۱۶ سال بنای بزرگ و تازه‌ای برای دبستان ایجاد کرد. وجود این بنا ممکن است موجب فریب ذهن خوانندگان و مانع جلوه‌ی يك حقیقت مسلم که خود دبستان باشد بشود چنانکه موجب فریب ذهن خود رفقای شانزده ساله‌ی من نیز شد که می‌گویند در مدت شانزده سال يك بنا برای دبستان ساختند . آیا این کار قابل انکار است ؟ در جواب باید بگویم که وجود این بنا هرگز قابل انکار نیست . اما در تمام مدت شانزده سال هیچ به خود دبستان توجه نشد : بنا هر چه باشد فرع است باید به اصل خود مدرسه و پیشرفت امور آن توجه می‌شد . ساختمان به تنهایی اگر از طلا و یاقوت ساخته می‌شد نمی‌توانست مدرسه باشد .

مدرسه یعنی محل امکانات تحصیل دانش . مدرسه موقعی مدرسه می‌شود که امکاناتش فراهم باشد . بنائی که امکانات تحصیل در آن نباشد می‌توان گفت باری است بر دوش ارباب خیر ، اگر واقعاً هیئت می‌توانست آنطور که من انتظار داشتم وسایل تعلیم را فراهم سازد ، در جلب نظر مردم و اولیای امور توفیق بیشتری حاصل

می‌کرد و می‌توانست که بعداً بناهای بزرگ و کاملتری بسازد .
درد من و فریاد من تنها این نیست که هیئت مدیره نتوانست در راه
صحیح قدم بردارد بلکه توهینی است که به من روا داشتند. آیا از
يك معلم مبتکر و فداکار این گونه قدردانی می‌کنند ؟

و اما هیئت مدیره‌ی جدید! خوشبختانه این بار مردم روشن بین تر
و فداکارتر و فعال تر! جای هیئت مدیره‌ی سابق را گرفت و تا به حال
که یکسال ونیم از عمر آن می‌گذرد امکانات کار تعلیم را در این
دبستان به نحو بی سابقه‌ای فراهم ساخته است . با وجود تهی بودن
صندوق جمعیت و سایر مشکلات به نخستین عملی که پس از تعمیرات
و تغییرات بنا پرداخت توجه به جمع کردن و علاقمند نمودن اعضا
بود . چنانکه در اندك مدتی تعداد اعضاء را از صفر به ۴۰۰ نفر رساند
و بی چون و چرا پیشنهادهای و درخواستهای مرا برای تشکیل دوره‌ی
تربیت معلم و گسترش فعالیت های دبستان پذیرفت و مورد توجه
قرار داد . به این ترتیب سرانجام شرایطی فراهم شد که من امروز به
آینده‌ی این دبستان و برنامه‌هایی که آرزو داشتم بتوانم روزی عملی
کنم نزدیک شده‌ام .

۴۱ - فریاد

و اما اکنون «آخر شاهنامه» !

آنچه تا اینجا نوشتم خواندنی بود ولی قابل گذشت و
چشم پوشی. ولی انگیزه‌ی من در نگارش این گزارش که با رنج و

مشقت به انجام رسید همین آخر «شاهنامه است» .

بی شک هر آدم عاقلی که این گزارش مفصل را می خواند چنین گمان می کند که نویسنده ی آن یا گنج پیدا کرده یا دیوانه است . مطمئن باشید که گنجی در کار نیست . بنابراین دیوانه ام اما دیوانه ی عشق و عشق به کار و آنچه نوشته ام شرح همین دیوانگی و عاشقی بوده است . اگر شیفته ی کار خود یا بی پرده بگویم عاشق حیثیت و عزت نفس خود نبودم چگونه ممکن بود در راه پیشبرد هدفم آنهمه رنج و تنگدستی و تحقیر و اهانت را تحمل کنم و زمین نخورم . بر دیوانگی ی فطری خود دیوانگی ی اکتسابی را نیز باید بیفزایم زیرا که زندگی و کار صادقانه در این محیط آدم عاقل را به دیوانگی می کشاند . چنانکه دوستان من در آخر کار چنان ضربه ی ناجوانمردانه ای به من زدند که فی الواقع مرا به سرحد جنون کشاند و واداشت که شرح زندگی ام تبدیل به دادخواهی از ظلمی شود که حقاً چون من آدمی مستحقش نبود . تا اینجا هر چه سختی و تحقیر دیده بودم و هر نامهری که در حقم شده بود ندیده گرفتم و بامهربانی و حتی چابلوسی که خلاف عادتم است پاصخ دادم و سرم به کارم مشغول بود . زیرا فکر می کردم که هیچ کس با من سابقه ی دشمنی نداشته و آنچه بر سرم آمده از روی ندانم کاری و نامجویی و نام آوری و یاتریت غلط آنها بوده است . در یکی از جلسه های هیئت مدیره ی جدید پیشنهاد کردم که برای تحبیب و بزرگداشت هیئت قدیم

تاریخچه‌ای نوشته و منتشر شود . هیئت مدیره‌ی جدید پیشنهاد مرا پذیرفت و من چون به حافظه‌ی خود اطمینان نداشتم و از جهت دیگر می‌خواستم این تاریخچه با نظر و قلم و رسیدگی قبلی و کاملاً به میل و رضایت آنان تنظیم شود نامه‌ای به شرح زیر برای يك يك آنها نوشتم و از ایشان كمك و یاری خواستم :

جناب آقای

محترماً به عرض عالی می‌رساند : مدت ۱۶ سال است که آن سرور گرامی به استدعای اینجانب برای حمایت از کودکان بی‌زبان در تأسیس جمعیت زحمت‌ها کشیده و عمر گرانمایه را صرف این کار خیر فرموده‌اید و تا سرحد امکان با تشریک مساعی در راه خیر اثر نیکی از خود به یادگار گذاشته‌اید که شایسته‌ی ذکر جمیل و موجب رضایت خدا و خلق است .

به‌مناسبت اینکه اکنون دوره‌ی جدیدی برای فعالیت جمعیت آغاز شده‌است اینجانب تصمیم دارد تاریخچه‌ی این جمعیت را با ذکر خیر از زحمات آن سرور گرامی منتشر سازد .

چون همان‌گونه که به جنابعالی نیز معلوم است خدمتگزار حافظه‌ی درستی ندارد ممکن است اگر بدون استشاره و طلب كمك جدی از سروران خود به تنهایی به کار اقدام کند ، تاریخ وقایع صحیح نباشد و بالخاصه وقایع گفتنی از قلم بیفتند و حق از صاحبان آن ضایع شود که البته امری ناروا و ناپسند خواهد بود ، لذا از

آن سرور گرامی صمیمانه خواهشمند است در این امر خیر بنده را تنها نگذارند و آنچه را شایسته‌ی گفتن و نوشتن است با تاریخ صحیح یا تقریبی آن در اختیار این خدمتگزار بگذارند تا پس از انتشار تاریخچه موجب شرمندگی مخلص نگردد و مزید امتنان باشد.

باغچه بان

صفا و خلوصی که در این نامه به سادگی به چشم می‌خورد روشنگر این مطلب است که من تمام تلخی‌ها را فراموش کرده با این زبان و عمل چاپلوسانه می‌خواستم محبت آنهارا زنده کنم و کینه‌شان را به مهر بدل کنم. ولی این ساده لوحی من نه فقط موجب تجدید لطفشان نشد بلکه سبب تشدید بی‌مهری آن‌ها شد و هرگز حاضر به همکاری نشدند.

دوستان جدید که این بی‌مهری را دیدند مرا مجدداً تشویق و ترغیب کردند که خود به تنهایی دست به کار نوشتن تاریخچه بشوم و از هر چه در حافظه دارم یاری بطلبم و گفتند منظور از تحریر این تاریخچه تقدیر از آقایان است و هیچ اشکالی در میان نیست. من هم تصمیم گرفتم به هر نحو ممکن است این کار را انجام بدهم. ولی اشکال مهم در این بود که هیئت سابق دفاتر جمعیت و سایر مدارک را ضبط کرده حاضر نبودند به هیئت مدیره‌ی جدید تحویل دهند تا من بتوانم هنگام نوشتن تاریخچه در صورت لزوم از وجود آن‌ها استفاده کنم.

من حقیقتاً متحیرم که این آقایان به چه دلیل یا مجوز قانونی از تحویل دفاتر جمعیت به هیئت مدیره‌ی جدید که با سیصد و پنجاه رأی روی کار آمده بودند امتناع می کردند و سیزده ماه هیئت مدیره‌ی جدید را در بلا تکلیفی سرگردان و مستأصل کردند و مانع فعالیت ایشان شدند .

گرچه اینکار آنها خلاف وزننده و برای من بسیار ناگوار و تحملش سخت بود و موجب رنجش بسیاری شد مع هذا پس از خلاصی از دفاتر جمعیت چشم پوشی کردم و زخم آن را در دل خود التیام دادم و مشغول تنظیم و نوشتن تاریخچه‌ی جمعیت شدم .

در این زمان هیئت مدیره‌ی جدید در یکی از جلسات خود تصمیم گرفت که با جلب پشتیبانی و الاحضرت شمس پهلوی ریاست عالی‌هی جمعیت در جنوب زمین دبستان بنای دیگری برای آن بسازد و به من نمایندگی داد تا تقاضای هیئت را به الاحضرت تقدیم کنم و برای ایجاد بنا و انتشار تاریخچه‌ی جمعیت مساعدت ایشان را جلب کنم .

والاحضرت در کاخ سعدآباد مرا پذیرفتند و فرمودند :
« باغچه بان تا آنجا که ممکن است و از من ساخته است از بذل مساعدت دریغ نخواهم کرد . »

من بآیدن آن رأفت و با شنیدن این وعده‌ی مساعد با دلی پراز امید و با مسرت تمام از خدمتشان مرخص شدم و هیئت را با

شادمانی از نتیجه‌ی کارمطلع ساختم ،
والاحضرت همانطور که وعده داده بودند موضوع را به
مقامات مسئول ارجاع کردند و دستور دادند که به نامه‌ی جمعیت رسیدگی
کنند و ببینند منظور چیست و چگونه و تا چه حدی می‌توان در آن امر
خیر کمک کرد .

این شخص که با رئیس هیئت مدیره‌ی سابق سابقه‌ی
دوستی داشت به جای اینکه با هیئت مدیره‌ی جدید تماس بگیرد و
نتیجه را به اطلاع والاحضرت برساند به آقای «آ» که می‌دانست با
جمعیت قطع رابطه کرده مراجعه کرد و درباره‌ی تقاضای ما از او
اظهار نظر خواست و بدین طریق عرصه را برای اعمال غرض او علیه
جمعیت باز کرد .

آقای «آ» به جای اینکه بگوید با جمعیت قطع رابطه کرده
بنابراین باید به خودشان مراجعه کنید بدون فوت فرصت غرض
خود را در میدان تازاند و چند صفحه کاغذ را با مهملات و مزخرفات
پر کرد و از آن جمله نوشت که باغچه بان دبستان را مغازه کرده و از
بچه ها پول می‌گیرد و هزار تومان از وزارت فرهنگ دریافت می‌کند
و کمرب دولت و ملت را شکسته ...

البته منظور او از این لطائفات و یاوه سرائیها مشوب کردن
ذهن والاحضرت و مسدود ساختن راه کمک به جمعیت بود و بس .
پس از يك هفته که برای کسب جواب به دفتر والاحضرت

رفتم از ماجرای مزبور و نامه اطلاع یافتم . بی درنگ برخاستم و بیرون رفتم . زیرا منظور آقایان «آ» و این شخص را تا آخر دریافتم و فهمیدم که از دنبال کردن مطلب سودی برای جمعیت حاصل نخواهد شد .

وقتی که قرار باشد مقربین مقامات شامخ از موقعیت خود سوء استفاده کنند و غرض شخصی به کار ببرند و هدفشان از تقرب فقط کسب و حفظ مقام باشد و به استظهار نزدیکی به مقامات بالا مردم را بکوبند و حق دیگران را ضایع کنند و کیسه‌ی خود را فربه سازند برای کسانی که بیست و چهار ساعت برای لقمه نانی کار می‌کنند بسیار مشکل است که برای دفاع از حق خود نزد اینان که به آسانی می‌توانند با آن مقامات تماس بگیرند عرض اندام کنند و حرف خود را به جایی برسانند. بنابراین مصلحت دیدم که به سلامتی این دو نفر آقایان از تعقیب نتیجه‌ی تقاضای مساعدت که به والا حضرت تقدیم کرده بودم چشم بپوشم و صبر کنم .

با این وجود روزی محض اطلاع دقیق . خدمت این شخص رسیدم و پرسیدم آیا منظور والا حضرت از رسیدگی به تقاضای جمعیت مگر این بود که موضوع را با آقای «آ» که با جمعیت قطع رابطه کرده در میان بگذارید و مهملات او را به عنوان نتیجه‌ی رسیدگی خود به دفتر والا حضرت بفرستید ؟ جواب دادند که ما به شخصیت معتقدیم نه به جمعیت . بنابراین نظر آقای «آ» برای من

لازم بود نه جمعیت . الحق که چه جواب دندان شکنی !
امروز به این آقای می گویم که اگر آن عمل خود را مشروع
می دانید و از جوابی که به بن دادید پشیمان نیستید و شایسته‌ی
خود می دانید به شما تبریک می گویم و حاضریم جواب شما و اتهام
آقای «آ» را که مرا يك مغازه دار خوانده به روی دوسکه طلای
ناب ضرب کنم و به عنوان نشان افتخار به شما هر دو بدهم تا افتخاراً
به طرف چپ سینه‌ی خود بزنید .

با این وصف اگر غرض از خنجری که آقای «آ» از پشت به
من زد خرد کردن شخص من بود قابل گذشت بود ولی او بر مرام
ملی و اجتماعی من خنجر زد و خواست راه خبر و کمک را به روی
پیشرفت يك هدف انسانی ببندد .

در خاتمه از يك توضیح دیگر نیز ناچارم و آن اینست که من
يك نویسنده‌ی حرفه‌ای نیستم و این دعوی را نیز تاکنون نداشته‌ام .
زیرا می دانم که نوشته‌های من از نظر سلاست و فصاحت بیان نمی‌تواند
يك اثر ادبی قابل پسند باشد . به همین دلیل هر چه می نویسم اغلب
و بلکه همیشه آنرا برای اطمینان از صحت تحریر و بیان به نظر دوستان
ذیصلاح خود می‌رسانم .

در نوشتن این گزارش به خصوص به علت پیری و ضعف چشم و
ناتوانی حافظه و پرتی هوش و حواس به یاری دوستان سخت نیازمند
بودم چنانکه امروز دیگر نوشتن يك نامه‌ی عادی نیز برایم خالی از اشکال

نیست . با این وصف در نوشتن این گزارش از دوستان خود کمک نخواستم و با هزار مشقت و با کوشش زیاد به این شکل نوشتم و تمام کردم . حتی برای اصلاح و نقد مطالب آن مزاحم هیچیک از دوستان نشدم . زیرا از آن می ترسیدم که دوستان با خواندن آن بگویند گذشته گذشته است و مرا از نشر آن که برای دفاع از حقوق خرم نوشته ام منصرف کنند . من این دفاع را واجب و غیر قابل گذشت می دانم و نمی توانم بگویم این هم بگذرد . چونکه این گونه شعارها را محصول ناتوانی و بیچارگی و برای تخدیر درد و تسلی خاطر ستمدیدگان ناتوان می دانم . تا حد امکان نباید بگذرد زیرا همانطور که سخاوت بیجا موجب گداپروری و مفتخواری است گذشتهای بیجا نیز موجب ستم پروری و بیدادگری است .

بنابراین این گزارش را بدون صلاحدید و دخالت دوستان و آشنایان به تنهایی و به شکلی که ملاحظه می کنید نوشتم . خوب یا بد هر چه هست همینست . من چیزی ننوشته ام که از نظر نویسندگی به ایرادات وارده به آن بیندیشم . من برای خوانندگان این سرگذشت آوازمی خوانم که صدایم رسا و آهنگ آن خوش آیند باشد . من دردی داشته ام و فریاد می زنم و صدای فریاد البته که گوش خراش است . هیچ فریادرسی نیست که در جهان برای صدای فریاد حدودی بشناسد . تنها امیدم اینست که این فریاد جانگرای من لا اقل موجب انتباه و عبرت خوانندگان باشد و بس .

AUTOBIOGRAPHY OF JABBAR BAGHGHEBAN

Founder of the Education of the Deaf in Iran

شماره‌ی ثبت کتابخانه‌ی ملی ۱۴۰۱ مورخ ۳۶/۹/۲
تهران - خیابان شاهرضا روبروی دانشگاه تلفن ۶۴۱۶۲۵
۲۰۰ ریال



Published to Commemorate the 50th Anniversary of the
Education of the Deaf in Iran may 1977